

فرید شمرستانی

من و فرهاد و کافه پیانو
کتابی برای یک نسل

بہ نام حضرت حق

دغدغه فرهاد جعفری را وقتی دو نکته ی آخر کافه پیانو را خواندم خیلی تحسین کردم. یک جورایی مرا یاد خودم انداخت که هر وقت کسی از من میپرسد چکاره ام نمیتوانم به آن جواب درستی بدهم . گفتم شاید از صدقه سری این رمان پرمخاطب هم که شده شغلی برای خودم دست و پا کنم و بشینم یک چیزی بنویسم که بعدش در جواب کسی که مصرانه از من تقاضای نام شغلم را دارد بگویم :

بنده نویسنده هستم خانم!!!!!!

خلاصه اینطور شده که الان که ساعت 6 و 54 دقیقه صبح بیست و دوم دی ماه سال 1392 شمسی تصمیم گرفته ام بزنم روی دست فرهادو بهش ثابت کنم که :

بعله ما هم اینکاره ایم آقا فرهاد جعفری ، درسته از نظر سیاسی کلی باهات تو فیسبوک درگیرم ولی کتابت اونقدر جذاب بود که تصمیم گرفتم بخاطرش یه کتاب بنویسم بگذارم کف دستت!!!

همیشه موقع نوشتن فکر میکردم باید از قبل یک برنامه ای برای نوشتن داشته باشم ، یه چیزی شبیه نویسنده های فرانسوی که یکیشون-که اسمش اصلا برام مهم نیست، یه جایی-که بازم اهمیت نداره کجا بوده - نوشته بود که :
من وقتی میخوام رمان بنویسم تا خط آخرش تو ذهنم !!!

حالا شما که درست میگوید جناب نویسنده ولی انصافا رمان نوشتن کار خیلی سختیه : خصوصا وقتی از اولش به این فکر کنی که داستانت حداقلش باید یک ، صد صفحه ای رو اشغال کند و وقتی شروع میکنی به نوشتن یکهو یاد رمان های روسی می افتی و اینجاست که دیگه ... یه چیزی میخواد که داستانتو ادامه بدی .

لامصبا انگار اسهال نوشتن داشتن! یارو برداشته چهار جلد قطور داستان نوشته اسمشم گذاشته چه میدونم «جنگ و صلح» اونوقت میری تو یکی از این کافه های بالای شهری - یا شایدم وسط شهری چون پایین شهر عمرا از این کافه ها ندارن - یکی امثال این کافه پیانوهای که مال فرهاد جعفریه بعدش میبینی چندتا روشنفکر نما - حالا اگه بشه بهشون گفت روشن فکر نما چون تاریخ روشنفکری تو دنیا پره از اینجور آدمها بعدش میبینی خیلی جوگیر و با یه حال و هوای عجیب و ژستای داغون که هر کسی ندونه یه لحظه فکر میکنه الان تو سال 1950 میلادیه و اینجا هم یه کافه خاص تو پاریسه و اونایی که دارن مزخرفات بلغور میکنن _ با احترام و بلانسبت به آقای م، که اسم کوچیکش درواقع حسینه و تو یه کافه درب و داغون از این بحثا میکنه . خلاصه فکر میکنی که اینایی که نشستن دارن بحثای خیلی عمیقی میکنند عبارتند از: آلبرت کامو، سیمون دوبواغ!!!، ژان پل سارتر و غیره... بعد هر کدومشون با اون استیل عجیبشون (منظورم احمقانه بود) و با اون سرو وضع داغون یه سیگار «بهمن کوچک» یا بهمن دانشجویی و یا بهمن... ول!!! دود میکنند و درباره اگزستانسیالیزم و این جور چیزا بحث میکنن.

بگذریم!

من یکی از عادت هام اینه که وقتی کتاب میخونم خصوصا اگه رمان باشه (دروغ گفتم هر کتابی باشه همینجوریه) خودمو با نویسندش تنها میبینم که یه جایی نشستیم و داریم با هم صحبت میکنیم و نویسنده اون کتاب _ که یا رمانه و یا یه چیز دیگه _ خیلی هم بامن رفیقه و هرچی هم دلم میخواد بهش میتونم بگم . و مثلا بعضی وقتا باهاش شوخی های ناجورم میکنم . از اونهایی که آدم معمولا دوست داره با آدم های گنده تر از خودش بکنه ولی خب معمولا در طول زندگی طبیعی افتخارش نصیب ما نمیشه .

کی میدونه؟ شاید یه روز من و فرهاد جعفری هم به خاطر نوشتن همین رمان نکبت و درب و داغون تو یه جایی مٹ یه کافه ، توی یه شهر مٹ مشهد که من از این شهر خاطرات خیلی بدی دارم . البته خاطراتم رو یک زمانی توی مشهد خیلی دوست داشتم ولی حالا که اون اتفاق برام افتاده دیگه نمیتونم اون شهرو با اون جاهای خاطره انگیزش تحمل کنم: میدان تقی زاده ، پاساژ زیست خاور، خیابان شهید بهشتی ، میدان جهاد ، ترمینال ، حرم ، اون پیتزایی که یک شب غذاش آشغال بوده - البته منکه هر وقت خوردم غذاش آشغال بود- اونشب اونقدر آشغال بوده

که پدر اون کسی که داشت داستانو برام تعریف میکرد میخواست سوسک سرخ کنه بریزه تو پیتزاش بیره به مشتریاش نشون بده. به گمونم چنین داستانی داشته ولی منکه به این داستان گوش نمیکردم!!!

بیشتر داشتم به دختری که داشت داستان پدرشو با آب و تاب برام تعریف میکرد فکر میکردم. دختری که همه زندگیم بود. و حالم انصافا از این جمله کلیشه ای بهم میخوره که یه یارویی میگه: فلانی همه زندگیم بود. ولی بدون تعارف و از این مسائل که بگذریم اون دختر یک زمانی همه زندگیم بود. اولاً که رفته بود و قضیه پایان رابطه قطعی شده بود دنبال یه آدم مورد اطمینان میگشتم که بهش التماس کنم بره ازش خواهش کنه که برگرده.

ولی هیچ وقت چنین آدمی رو پیدا نکردم. کسی چه میدونه شاید اون دختری که یه شب با آبو تاب موقع غذا خوردن داشت راجع به سوسک سرخ شده تو پیتزا حرف میزد هم دنبال یه آدم مورد اطمینان میگشته که بهم پیغام بده دوستم داره!! شاید فقط ما دونفر همدیگرو داشتیم؟؟؟ شاید اگه این غرور لعنتی جفتمون نبود اینجوری بیچاره نمیشدم!!!

هه هه خودم از این خوش خیالیم حس رقت انگیزی پیدا کردم. راستش دلم به حال خودم سوخت. همین الان به سرم زد که دیگه نویسم. آخه کی حاضر میشه بابت این اراجیف پول بده تا چاپش کنن؟

در زندگی دردهایی هست که مثل خوره روح را در انزوا میخورد و میتراشد!!!

خب حالا که چی مثلا اگه یکی پیدا بشه دیگه نمیتراشه؟؟

بیخیال داشتم راجع به این میگفتم که شاید همین چند خط اراجیف - که همین حالا به سرم زد تا تو اینترنت مفت و مجانی بزارمش دانلود واسه خلق الله - کاری کنه که تو یه کافه با فرهاد جعفری راجع به کافه پیانو صحبت کنیم!!! (آخه ترجیح میدم به جای یه کافه مث پیانو تو یه کافه سنتی باشیم و من قلیون دوسیپ، آلبالوی معرکه ای رو پک بزیم و به استکان کمر باریکی که عکس یه حوری خوشگل روزه و لبه هاشم طلائی دید بزیم که فرهاد جعفری داره پرشون میکنه. وهقی هم دارم باهاش تعارف تیکه پاره میکنم بهش بگم راستش اگه قلیون میخواید بهتره یکی سفارش بدید چون این دوسیپ آلبالو خیلی داره حال میده!!! بعدش هر دو تایی باهم بزیم زیر خنده درست مث این کارتونای قدیمی که آخرش همگی واسه یه شوخی احمقانه - که تازه معلوم نبود درست ترجمه و دوبله شده باشه - میزدن زیر خنده و اینقدر میخندیدن که صفحه تلویزیون سیاه میشد و بقیه ماجرا...

یه جاهایی که داشتم کافه پیانو رو میخوندم به این چیزا جدی جدی فکر میکردم . مثلا به فرهاد جعفری میگفتم : تو فیلم ایثار تارکوفسکی رو دیدی؟ بعدش یه جوابی میداد ، حالا هرچی که بود . چون عشق فیلمه احتمالش هست که بگه: آره بعدش میگفتم : اونجای داستانت که این یارو میره پیش صفوراً بعدشم _ ارواح عمش _ هیچ کاری نمیکنه با دختر مردم منو یاد اون صحنه از فیلم حوصله سربر تارکوفسکی انداخت که اون یارو با دوچرخه و از پشت خونه و با اون مکافات میره پیش اون خانوم توی کلیسا تا بهش بگه دوستش داره بعدشم یه کارایی بکنن و آقاهه دوباره برگرده خونه!!!

انصافا یاد این بخش از فیلم تارکوفسکی افتادم که همش سرش بایکی از دوستانم دعوا دارم که این فیلم و هیچ فیلم دیگری «معناگرا» نیست!!!

الان ساعت 7 و 25 دقیقه صبحه یکم از نوشتن دست برداشتم تا برم توی چراغ ژاپنی اتاقم نفت بریزم بعدش به فکرم رسید که یه دوتا تخم مرغم بیارم بذارم روی این چراغ واسه خودش یه نیمرویی بشه و بخورمش . وقتی از اتاق رفتم توی هال -یا سالن- دیدم درم بیدار شده و اول رفته دستشویی بعدش اومده دراز کشیده زده شبکه خبر داره نگاه میکنه . نگاهش همیشه نگرانه . هر وقت به چشمش نگاه میکنم میبینم که یه نگرانی عجیبی توی چشماشه . نمیدونم واسه چی ؟ شاید براتون عجیب باشه که الان از نفت و بخاری ژاپنی حرف زدم ولی راستش پدرم بعد از یک عمر نگرانی با اون چشمای همیشه نگرانش فهمید که دیگه پول اجاره و پیش پول یک خانه درست و حسابی رو نداره برای همین اومدیم به خانه یکی از اقوام تا ببینیم چه میشود!!!

تخم مرغها نیمرو شدند.....

خب کجا بودیم؟؟؟ احساس میکنم که لحن نوشتارم خیلی خودمانی شد از همینجا سعی میکنم که لحن نوشتارم را رسمی تر کنم که خیلی توی ذوق نزنند . به هر حال خواندن کافه پیانو تفکر مرا نسبت به فرهاد جعفری به طور کامل البته نه ولی به شکل خاصی تغییر داد . چون تا موقع خواندن این رمان تنها موضع گیریهای سیاسی از او دیده بودم اما پس از خواندن این رمان که یکی ، دو جایی را زیر آبی رفته بود فهمیدم که قلم خوبی دارد و میشود به او امیدوار بود . البته نه در حد یک نوبل و از اینم چیزها ولی انصافا رمانش مرا جذب کرد .

از شما چه پنهان که وقتی داشتم صبحانه _ همان نیمروی معروف را _ میخوردم یک لحظه در ذهنم آمد که این نوشته را به آخر برسانم بعدش در اینترنت منتشرش کنم . اما قبل از آن فایل پی دی افش را برای فرهاد جعفری بفرستم و بگویم نظرت را راجع به این نوشته بگو ، بعد او هم یک تحسین درست و حسابی از این اثر به عمل بیاورد و با پادرمیانی او بتوانم کتابم را چاپ کنم و پشت کتاب هم با دست خط فرهاد جعفری چیزی راجع به من و کتابم نوشته شود و در نهایت صمیمیتی هم میان ما پدید بیاید .

یادم هست یکبار که کتاب : ما چگونه ما شدیم صادق زیباکلام را میخواندم به سرم زد یه یک مرتبه بردارم و چیزی راجع به او و کتابش بنویسم بعد یک جوری نوشته ام را به دستش برسانم و او هم از متنی که نوشته ام خوشش بیاید و آن را تحسین کند و در چاپ بعدی کتابش در انتها - یعنی همان جایی که نقدهای کتابش را مینویسد - به جای تمامی آن نقد های متن مرا جایگزین کند !!!!

این فکرها به سراغ خیلی از آدم ها می آید . البته شاید . چون منکه از درون آدمها خبر ندارم . اما به هر حال اینطور فکر میکنم که شاید برخی آدمها - به غیر از خودم اینگونه باشند - یعنی در رویاهایشان با نویسندگان رمانها و کتابها عالمی داشته باشند . به نظر من واقعی تر است از اینکه با شخصیتهای رمان ها رویاپردازی کنیم .

روزی که او رفت . جمله ای را از آندره ژید مرور میکردم جمله عجیبی از کتاب مانده های زمینی: «انتظارهای شبانه ای هست، برای کدامین عشق؟ کسی نمیداند!!!!» آری راستش انتظار میکشیدم برای دوباره دیدنش اما نمیدانم چرا از همان لحظه اول که خواست برود دلم گواهی میداد که دیگر عطر موهایش را استشمام نمیکنم . البته پیش آمده بود که قهر کند و دوباره برگردد. اما اینبار فرق میکرد . یک حس عجیب به من میگفت دیگر او را نخواهی داشت!!! و همینطور هم شد . دیگر او را ندیدم . یادم می آید که عید بود و دو سه روزی از تولد نکبتم میگذشت که گذاشت و رفت . به من اس ام اس داد که میخواهد طلاق بگیرد . من هم باور کردم . شاید نباید باور میکردم . شاید اگر آن جمله اش را باور نمیکردم هیچوقت آن اتفاق نمی افتاد . اما نمیدانم که یکهو چه مرگم شد که همه حرفهایش را باور کردم . و او رفت ... و من بدنبالش نرفتم

آن موقع همه نگران این بودند که اگر دمهریه اش را بخواهد همه بیچاره میشویم . اما من «باور داشتم» که او این کار را نمیکند . و از طرفی برایم مهم نبود . حاضر بودم به خاطرش بروم کنج زندان تا دلش را بدست بیاورم !!! چه خیال خامی...

گذشتم از او ، به خیره سری / گرفته ره ، مه دگری...کنون چه کنم با خطای دلم؟؟؟؟

تمام شد...

همه ان روزهازی خوب در مشهد خراب شد . همه آن روزها که مشهد برای من مثل یک آبدان مرمر بود که قرار است معشوقم را در حین آبتنی در آن بینم . همه اش تمام شد . آن نگاه کردن به حرم امام رضا که هر وقت نگاهش میکردم اشکم در میامد و یاد گفته پدرم می افتادم که میگفت : هر وقت گنبد و بارگاه رو بینی ناخود آگاه اشکت سرازیر میشود!! او من میگفتم آخر چرا؟ مگه چی داره اونجا !!!

ولی وقتی خودم برای اولین بار به صحن وارد شدم حتی قبل از اینکه حرم و گنبد و گلدسته ها را بینم گریه ام گرفت.

کلی گریه کردم . نیمدانستم چرا ولی کلی گریه کردم . و دلم خیلی شکست . یاد شعر عارف افتادم که میگفت:

اعتبار مرد در درستی است / وز شکستگیست اعتبار دل

خلاصه هر وقت به حرم میرفتم گریه ام میگرفت . باخودم میگفتم واقعا بعضی از حرفای این بزرگترها رو باید با آب طلا نوشت و گذاشت یه جایی که دیده بشن!!!

به هر حال کلی خاطره از مشهد دارم از شهری که گویا الان فرهاد جعفری در آنجا ساکن است و هر از چند گاهی به فیسبوکش سری میزند و احیانا کارهایش را راست و ریس میکند .

یاد آنجایی از رمانش افتادم که راستش یادم رفت یاد کجای رمانش افتادم . از دیشب یک بند درام به صفحه لعنتی این مانیتور خراب شده نگاه میکنم بهتر است بروم بخوابم.

کار و زندگی که ندارم

ساعت 6:20 عصر

یک ساعتی است که از خواب بیدار شدم . خواب که نه یک جور خلسه عجیب . چون همه اش به داستانی که میخوام بنویسم فکر میکردم.

به این موضوع ساده که اگر من صاحب یک کافه مانند پیانو بودم چه میکردم؟ اگر در همان موقع که صاحب آن کافه بودم ، زخم میخواست جداشود و یک دختر 7 ساله داشتم اوضاعم چگونه میگذشت؟

در این فکرها بودم که یادم افتاد وقتی که او رفت منم یک کافه داشتم . البته نه از آن کافه های مثل پیانو بلکه یک کافه کوچک . در واقع یک قهوه خانه . قهوه خانه ای کوچک در یکی از محله های قدیمی رشت . البته کافه مال خودم نبود . یک جورایی شریک بودم . سرمایه از او کار از من . دوران خوبی بود اگر او مرا تنها نگذاشته بود . یک جایی بود که 24 ساعت با دوستان بودم . باهمه آنها که زمانی با هم قلیان میکشیدیم و حالا آنها مشتریان من بودند که حالشان از اخلاق گند یکی از افراد یک کافه خاص در همان نزدیکی به هم خورده بود و می آمدند پیش من . هم حرف میزدیم و هم وقتی میخواستند بروند به من پول میدادند!!!

گاهی آخر شبها نوید به سراغم می آمد که با او بروم و با ماشین درب و داغونش به بالای شهر برویم و از دیدن ماشینهای گران قیمتی که دنبال دخترها میرفتند ذوق کنیم!!!

اما «چیزی درون سینه من کم بود» چیزی مثل یک حفره که جای خالی اش را دیواره های قلبت میخواستند پر کنند اما نمیشود که نمیشود . گاهی وقتها همانطور که در خیابانهای بالای شهر بی هدف چرخ میزدیم به او فکر میکردم و چیزی نمیگفتم . فکرهای عجیبی بود . بغض کهنه و وراماسیده تمامی گلویم را پر میکرد انگار که میخواست کارم را

تمام کند و با یک حمله سدهای پشت چشمم را خراب کند . اما نمیتوانست . چون سدها خیلی محکم بودند . اصلا شاید همین استحکام سدهای پشت چشمم کار دستم داد . با او که بودم فقط یکبار گریه کردم و به او گفتم: هرشب که میخوابم دعا میکنم که فردا را نبینم . اینبار که نماز میخوانی این دعا را برایم بخوان!!!

او هیچ چیز نگفت و من از خودم متنفر شدم که چرا گریه کردم ؛ اینجور مواقع هردویمان در ماشین ساکت میماندیم . گویا از قلبهای هم خبر داریم . نوید هم اوضاعش بهتر از من نبود . نه اینکه شکست عاطفی خورده باشد اما اوضاعش رو به راه نبود که ساعت یک نصفه شب که کافه را تعطیل میکردم میامد تا با هم در محله های اعیان رشت چرخ بزنیم . آن هم با آن ماشین آشغاش که الان همان را هم دیگر ندارد !!!

آری ! من هم یک کافه داشتم . از آنهایی که دختر و پسر را به داخلش راه ندارند و فقط مردانه است . چه بهتر !!!
به قول بنیامین - یکی از دوستانم - نرکده! آری نرکده بود یعنی فقط نرها اجازه ورود داشتند و ماده ها را در آن جایی نبود !!

آن روزها اگر او بود خیلی خوش میگذشت . به هردویمان خوش میگذشت . اما او نبود . درگیر جدایی بود و خیلی مصمم حتی تلفنم را هم جواب نمیداد . البته اینجور که من میگویم درواقع یکطرفه به قاضی رفتن است . شاید فکر کنید که چه هیولایی بودم که اینطور یکدفعه گذاشت و رفت .

نمیدانم ؛ بعضی وقتها . به خودم میگویم تنها تویی که مقصری . چون او تو را ترک کرد نه اینکه تو باشی که او را ترکش کنی !!!

حتما مقصر بودم که اینطور شد . دوست دارم وقتی با فرهاد جعفری نشسته ام در یکی از کافه های مشهد . مثلا همان کافه ای در میدان تقی زاده هست . اسمش را نمیدانم فکر میکنم کافه سنتی آفریقا بود . آنجا وقتی میخواستیم وارد شویم از ما کارت شناسایی و مدرک میخواستند برای اینکه ثابت کنیم زن و شوهریم . بعد چون ما میدانستیم که کلکی در کارمان نیست . هی خودمان را به کوچه علی چپ میزدیم و خنگ بازی در می آوردیم که مثلا یک کم هیجان بدهیم به کار .

بله؛ دوست دارم با فرهاد جعفری در همان کافه بشینیم و من دوسیب آلبالوهای آنجا را سفارش دهم و آن پسر جوان بلند قدی که ریش ستاری داشت برایمان همان سیب آلبالویی را بیاورد که بدنه برنجی دارد و توی کوزه اش به جای آب یک مایع قرمز رنگی ریخته بودند که مثلاً آب آلبالوست. زغالش هم بامبو بود. ما وقتی میرفتیم دوتا قلیان سفارش میدادیم. آنجا اینطور بود که اول باید سفارش چیزهایی را که میخواستیم به همراه مدارک شناساییمان تحویل میدادیم و فکر کنم باید پولش را هم همان اول پرداخت میکردیم. بعد من تذکر میدادم که هم آب میوه بیاورند و هم سرویس چایی. او به من میگفت که یک سرویس بگیریم که خرجمان زیاد نشود. او هم به این چیزها خیلی توجه داشت. درست مثل پری سیمای کافه پیانو!

نمیدانم شاید وقتی با فرهاد جعفری به آن کافه بروم. فقط یک قلیان بگیریم. شاید اصلاً کافه آفریقایی دیگر وجود نداشته باشد. شاید جمعش کرده باشند و تنها مجبور باشد سرویس چایی و آب میوه تحویل مشتریها بدهد.

شاید وقتی وارد شویم آن آقای مسئول که کمی هم چاق بود ولی آدم خوش برخوردی به نظر میرسید با آن لهجه مشهدی خاص خودش میگفت: از این طرف!! آنطرف جای خانواده هاست. بعد من کمی بهم برمخوردم و تاکید میکردم ایشون-یعنی فرهاد جعفری- مهمان بنده هستند میخواهیم آن طرف بشینیم! و او هم راضی میشد که همان طرف که عشقمان میکشد بنشینیم. بعد مینشستیم روی همان تختی که همیشه با او مینشستم. تختی که روبروی قفس پرنده های اهلی بود و کنار سرویس بهداشتی.

بعد همانجا دوباره ان بغض لعنتی به سراغم می آمد و من که کیف دستی ام همراهم بود به فرهاد میگفتم: بذار برات یه شعر بخونم بعدش شعر «لحظه و مه» را که عاشقانه ترین شعرم بود برایش میخواندم و این بغض همچنان تمام وجودم را فشار میداد تا شاید بتواند سد پشت چشمهایم را خراب کند. نمیدانم شاید اینبار موفق شود.

سه سال است که به مشهد نرفته ام. راستش از برخورد با آن فضا میترسم، میترسم دوباره دیوانه شوم و یکرست بروم خانه آنها و درشان را بزنم و بخوام که داخل شوم و بعدش این مسائل یک هفته ای توی تمام فامیلان بیچد. گرچه من هیچ اهمیتی به آن نمیدهم!!!

شاید به پایش بیفتم. شاید هم یک جمله معروف از یک کتاب را برایش بخوانم و بروم. شاید او را دعوت کنم که با من به همان کافه بیاید. و یا برویم به کافه ای که چسبیده به پارک کوهسنگی بود. همان کافه ای که اسمش را

نمیدانم شاید دلفین بود. مَث آن شبی که من و او و خواهرش به آنجا رفته بودیم. هوا بارانی و سرد بود و من برای اینکه خودم را گرم کنم دستم را روی ذغال قلیان خیمه کرده بودم. باران شدیدی میبارید. یادش بخیر کلی به آن آقایی که کت چرمی پوشیده بود خندیدیم. فکر میکنم که یک کیف سامسونیت هم همراهش بود. کلی برایش داستان ساختیم. برای همان مردی که کت چرمی و کیف سامسونیت داشت و آلاچیق کناریمان در کنار دو خانم نشسته بود.

وقتی برمیگشتیم دیدم صدای سنتور می آید. صدای سنتور خوش صدایی که گمانم اصفهان میزد. من لحظه ای ایستادم. باران دیگر بند آمده بود و من بدنال صدا میگشتم. او به من کمک کرد. میدانست درگیر آن صدا شدم. کافه ای را به من نشان داد که یک مرد سیبل کلفت که گویا مرام درویشی داشت سنتور مینواخت. یکی هم دقیقا مانند او با همان سیبل ها تنبک میزد. انصافا هم خوب میزدند. آنجا هم مانند کافه خودم نرکده بود. یعنی من که زنی در آن کافه ندیدم. به خودم گفتم باید حتما یک روز به آنجا بروم. تنها هم بروم. و بعد از آن کسی که سنتور میزد بخواهم که همراهیش کنم. با تنبک. یا اصلا سنتورش را میزدم. یک چند تا آهنگی در خاطرم بود که میتوانستم با سنتور بزنم. مثلا زرد ملیجه را بلد بودم. یکی دوتا تصنیف هم میدانستم. البته آواز هم میتوانستم بخوانم. خب گذشت و من هیچوقت فرصت اینکه به آن کافه بروم را نیافتم. راستش دلم نمی آمد تنها به جایی بروم وقتی او با من است. دوست داشتم هر جا که میروم چشمهای شیرینش را با خود داشته باشم. با آن دستهای سردش. درست مثل دستهای پری سیمای کافه پیانو- البته نه به آن سردی- دستهایی که ملجا آرامش بود برایم. دستهایی که به من میگفتند تنها برای من هستند و چشمهایی که به این گفته دستها صحنه میگذاشتند.

اما به هر حال نشد که بشود. یعنی نشد که به آن کافه بروم و با آن مرد سیبل کلفت همنازی کنم. البته اگر تار و سه تاری هم پیدا میشد خیلی بهتر بود چون به هر حال ساز تخصصی ام بود و کلی میتوانستم مجلس را گرم کنم. هر گاه به او میرسم حرفهای زیادی برای گفتن دارم که نمیتوانم همه اش را بگویم. نه اینکه به قول فرهاد جعفری نظام اخلاقی جامعه اجازه ندهد. تنها به این دلیل ساده که گاهی واژه ها خیلی مبتذل تر از احساسی هستند که میخواهند بیانشان کنند.

تصور کنید که مثلا بخواهید یک عشق‌بازی را با واژه گان بی پرده توضیح دهید. و نتیجه ای کاملا عاشقانه از آن بگیرید اما نتیجه چیز فاجعه انگیزی از آب در می آید که بیشتر به درد سایت‌های غیر اخلاقی می‌خورد تا یک رمان و یک داستان عاشقانه و هیچ ربطی هم به نظام اخلاقی جامعه ندارد. تصور کنید که مثلا رمان پر اثر ماتیسن می‌خواست لحظه های تنهایی دو شخصیت را شرح دهد. آنوقت دیگر رمان پر نمیشد بلکه یک رمان پورن بی ارزش بود و یا آن‌کارینای تولستوی.

راستی یاد رمان‌هایی افتادم که فرهاد جعفری در کافه پیانو ازشان اسم برده. دل سگ بولگاکف که توصیه میکند چند باری در سال باید آن را خواند و یا عقاید یک دل‌تک را. راستش من خیلی دوست ندارم کتابی را چند بار بخوانم خصوصا اگر رمان باشد. شاید تنها رمانی که دوبار خواندمش طاعون آلبر کامو بود. رمانی که همیشه دوست داشتم نویسنده اش باشم!!! درست مثل گابریل گارسیا مارکز!!!

بعضی از صحنه‌هایی که از عقاید یک دل‌تک میگفت اصلا یادم نبود و باید به ذهن بیمارم کلی فشار می‌آوردم که یادم بیاید. دل گ را هم که این اواخر خواندم خیلی دوست نداشتم. کافه پیانو بهتر بود. اصولا فکر میکنم که بهتر است کمتر رمان روسی بخوانیم. چیزی که خواهر بزرگترم خیلی دوست داشت و بیشتر وقتش را پای رمان‌های روسی می‌گذاشت. البته زمانی که مجرد بود. شاید او هم بعد ها به این نتیجه رسید که بهتر است رمان روسی نخوانیم. رمان‌های طولانی و خاصی که میتوانیم در حین خواندن ده دوازده صفحه اشان را رد کنیم چون نویسنده اش می‌خواسته یک منظره را توصیف کند. ولی متاسفانه وقت زیادی را صرف خواندن رمان‌های روسی کرده ام. اما در میان رمان‌های روسی شاید یک استثنا وجود داشته باشد. آن هم رمان‌های تولستوی است. چخوف هم که داستان کوتاه مینویسد خوب است یعنی معرکه است. او یک نویسنده روسی است که عادت ندارد برای شرح و بسط هر چیزی 20 صفحه کاغذ را معطل کند. راست و صریح میرود سر اصل مطلب. آخ که من چقدر داستان شرط بندی اش را دوست دارم. بوریس پاسترناک هم جالب نیست. اشعارش بهتر از آن رمان دکتر ژیواگوست.

در کل حالا که به رمان‌ها فکر میکنم میبینم که میشود بجای خواندن این همه رمان‌های جور و اجور چند اثر شاخص را خواند و دیگر هیچ چیز نخواند. مثل همین طاعون آلبر کامو و یا دمیان هرمان هسه. رمان بازی مهره های شیشه ایش که سردرد می‌آورد آنقدر درگیر فلسفه شرقی و عرفان‌های هندیست. آندره ژید هم مانده های زمینی اش کافیت. بعضی کتاب‌ها چکیده عمر یک نویسنده اند. مثل بوف کور. خود صادق هدایت هم اگر دوباره زنده شود

نمیتواند رمانی به این خوبی را دوباره بنویسد . کوری ژوزه ساراماگو هم اینطور است . کتابهای دیگرش خیلی جالب نیست و اگر کسی تنها کوری را خوانده باشد . می ارزد به تمامی کتابهایش .

بحث خیلی مدرسه ای شد ولی باور کنید انصافاً قصد روده درازی ندارم . تنهای میخواهم اشاره هایی داشته باشم . به هر حال در این زمینه با فرهاد جعفری اختلاف نظر فاحشی دارم . چون معتقدم بهتر است آدم کتابی را - خصوصاً اگر رمان باشد - یکبار بخواند البته خوب بخواند .

دیگر خسته شدم اگر بخوام بنویسم شبیه نویسندگان روسی میشوم پس بهتر است سیگاری روشن کنم و کمی وبگردی کنم تا انگیزه داشته باشم ادامه دهم.

ساعت 9:20 شب

آدم چیزی بنویسم که سر راهت بر کفه مرگم بگذارم . خیلی دوست داشتم آن روزی که با اکبر جباری و فرهاد جعفری نشسته ام در آن کافه و مشغول کشیدن قلیان دوسیب هستم راجع به این حرف میزدیم که اگر بگویند همین یک روز را وقت دارید چکار میکردید ؟

یاد آن روزی افتادم که با او در روی قله کوهسنگی بودیم . باد تند و سردی میوزید که من بعنوان یک شمالی خیلی سردم شده بود . باد خیلی موزی بود و به تمام لباسهایم داخل میشد جوری که از چشمهایم اشک میریخت . روی قله بودیم و دیگر هوا داشت تاریک میشد . کمتر کسی اطرافمان بود . برگشتم و به چشمای نابش نگاه کردم آنوقت بدون مقدمه گفتم: اگه یک روزی من مردم و یا ناقص شدم منو ول کن و برو دنبال زندگیت . تو حق اینو داری که زندگی خوبی داشته باشی .

خیلی بهش برخورد فکر میکنم چند قطره ای هم گریه کرد و چند ساعتی با من قهر بود . اما توی آن لحظه واقعیت را گفته بودم . نمیتوانستم روزی را تصور کنم که او خود را برای من فدا میکند . این هم یک جور خودخواهیست . یک خودخواهی محض که آدم دوست ندارد کسی کمکش کند و فقط خودش میخواهد به دیگران کمک برساند

. شاید او هم این خودخواهی را داشت و شاید وقتی که رفت فکر میکرد که من دیگر مرده ام و برای احترام به حرف من بود که مرا تنها گذاشت .

نمیدانم چه ام شده . فقط همان کافه در ذهنم مانده کافه ای که شکل پیانوست . کافه ای که من و فرهاد جعفری داریم قهوه ترک میخوریم . شاید هم او ترک میخورد و من اسپرسو با کلی شکر و رو به فرهاد میگویم : من اصلا آدمایی رو که قهوه تلخ میخورنو درک نمیکنم . لابد او هم یک لبخندی میزد و بقیه زمان ما در آن کافه به سکوت میگذشت . یا چه میدانم مثلا راجع به آخرین کتابی که خوانده بود یا میخواست بنویسد با هم حرف میزدیم . از این بحثهایی که معمولا به هیچ جایی نمیرسد و هیچکس گوش نمیدهد که طرف مقابلش چه میگوید بلکه تنها منتظر میماند تا حرفش تمام شود و آنوقت حرف خودش را بزند .

اصلا شاید توی کافه چمارسرا توی رشت بودیم و من و مصطفی و طاها و مجتبی و محمد و بقیه که خیلی زیادند داشتیم با فرهاد جعفری گپی میزدیم البته نه گپ و گفت سیاسی بلکه بیشتر پیرامون کتاب و اینجور چیزها . امین هم آن طرف تر با پاکت سیگارش آرام و بیصدا نشسته بود و گوش میداد . با آن مو و ریشهای بلندش و با آن هیکل استخوانی اش که چهره اش را شبیه سهراب سپهری کرده بود و هر از چند گاهی ایمان - یکی دیگر از دوستانمان که در کار سینماست - به او میگفت: امین کم کم داری محو میشی و بعدش همه همچین بیخود و بیجهت میزدیم زیر خنده . امین از جمله آنهاست که همیشه دوست دارم با او حرف بزنم و هیچوقت از حرف زدن با او خسته نمیشوم . از آنهاست که مثل یکی از شخصیت های کافه پیانو آرام و بیصدا میخزید توی کافه چمارسرا و تا کسی از او نمیخواست روی میزش نمینشست .

عالم عجیب و زیبایی دارد این امین : هم در کار موسیقیست که من مطمئنم تا چند سال دیگر خیلی بیشتر از او خواهیم شنید و هم در کار تحقیق و تفحص و البته ساز تراشی .

از آنهاست که دلت میخواهد بعنوان دوستت به تمامی عالم معرفی اش کنی چون میدانی که آبروبر نیست ودوستی با او شان خاص خودش را دارد . البته او هم مثل همه من و هم نسلانم گرفتار است . گرفتار چی ؟ نمیدانیم؟ شاید از همان دردهای کذایی که صادق هدایت میگفت داریم و گرفتار چیزهای عبثیم . عاشق این هستیم که دغدغه پول نداشتیم و مینشستیم تمامی طرحهایمان را اجرا میکردیم و ساعتها توی آن قهوه خانه پردود سیگار میکشیدیم و بحث

میکردیم . بعدش هر چند وقت یکبار مسئول چایی را صدا میکردیم و چند چایی میگرفتیم و وقتی که او می آمد من به او سفارش میکردم که ذغال قلیان را عوض کند!!!

بله ! امین از آنها بیست که حتما او را به فرهاد جعفری معرفی میکنم . شاید دوستی آنها خیلی هم پایدار شود . از دیگر خصوصیاتش این است که مثل بقیه هی از دوست دختر هایش نمیگوید و مشغول اس ام اس دادن نیست . این را هم بگویم که واقعا افرادی را که از دوست دختر هایشان زیاد حرف میزنند را نه میفهمم و نه تحمل میکنم . اما امین از آنها نیست . لاف منکه ندیدم هی سرش توی گوشی لعنتی اش باشد و گرفتار اس ام اس .

این به نظر من ویژگی مهمیست برای معرفی کردن دوستانمان به یکدیگر . به فرهاد جعفری هم تنها کسانی را معرفی میکنم که همش سرشان توی گوشی صاحب مرده شان نباشد !!!

ساعت 2:45 بامداد

امشب هم مثل تمامی شبهای زندگیم نتوانستم خوب بخوابم . یک جورایی این کتاب رفته روی مغزم و نمیگذاره آروم باشم . یه خواب خیلی ترسناک دیدم که به غیر از چند تا چهره وحشتناک مثل فیلم جن گیر و فیلم حلقه چیز دیگری یادم نیست .

اینجا صدای شغال میاد . یادم میاد یک شب همون اوایل که با او اس ام اس بازی میکردم گویا او هم آمده بود شمال و در یک چنین جایی بود که صدای شغالها می آمد . برایم نوشت که صدای شغالها خیلی نزدیک است و او را میترساند . من هم به او گفتم که این کار همیشگی شان است . شبها شروع میکنند به قیل و قال . او هیچ نگفت و من آن شب را از صدای شغالها نخوابیدم . انگار دم گوشم بودند . نمیدانم او این مسئله را میداند یا نه ؟!

توی رمان کافه پیانو شخصیتی بود که خیلی برایم جذابیت داشت . (البته نه از نظر بر و رو !!) اما اسمش برایم یک دنیا خاطره بود : صفورا

آخ که چقدر این اسم برایم آشناست . آشنا تر از هر موجودی که تا به حال واقعا دیده ام . اما هیچ صفورایی در زندگی من نبوده و به قول یکی از شخصیت‌های پیانو : صفورا زیاد نیست اسم کمیست که شاید در طول زندگی هیچوقت او را نبینی .

اما صفورای من بیشتر شبیه صفورای نیما میماند . یک دختر ساده روستایی . کسی که از پاکی و نجابت هیچ چیز نمیداند . درست مثل یکی از شعرهای پابلو نرودا که الان یادم رفته . ولی صفورا یکهو و بدون مقدمه آمد و وارد زندگی ام شد داستان عجیبی دارد این صفورا :

یک روز که محو ترانه خروس خوان استاد عاشورپور شده بودم یکهو احساس کردم میخواهم شعری بگویم . شعر مانند یک الهام قلبی بدون هیچ نظم و ترتیبی نوشته شد . از آن شعرهایی که خودت دنبالش میگردی که یکی لنگه اش را پیدا کنی ولی هرچه که سعی میکنی به خوبی اش نمیشود . لا اقل خودت که اینطور فکر میکنی . به هر حال شعر را گفتم ولی اسم توی شعر برایم تازگی داشت : صفورا – صفورای افسانه ای من که شیرینی لبهایش را هیچ دختری از سرزمین پریان نداشت –

برایم عجیب بود که چرا فکر میکنم که صفورا را میشناسم . اما واقعا هیچ دختری در زندگی من به نام صفورا وجود نداشت . درست مثل فرهاد جعفری و صفورا که یکهو از ناکجا آباد آمد وسط زندگی من . اما فرقتش این است که صفورای او یک مقدار جلف بود ولی صفورای من عجیب و بکر بود . انگار واقعا از سرزمین پریان می آمد . اما صفورای فرهاد از یک جایی توی همین دنیا می آمد که زندگی اش شبیه خیلی از دخترهایست که همه ما دیده ایم .

صفورای من نیامد تا خاطره کس دیگری را ببرد . او آمد تا من به خودم بیشتر پی ببرم . این شد از آن حرفهای فلسفی که بدون سیگار نمیچسبد

صفورای من چادری بود . هیچ چیز جذابی هم نداشت اما آرام بود . چهره اش مثل برف سفید بود و چشمانش همیشه نگران بودند . یاد مادرم افتادم . او هم چشمانش همیشه نگران است . البته این بیماری عجیب و نکبت قند سوی چشمانش را برده . دیگر مثل سابق نیست . دیگر هیچکدامان مثل سابق نیستیم . سابق همه اوضاعمان بهتر بود . حتی صفورا . او هم گرچه همیشه چشمانش نگران بود اما شادتر بود . هر وقت چشمان خوش تراشش را مانند یک

جواهر قیمتی تراش خورده به من میدوخت خواستنی تر میشد. البته از آنهایی نبود که کله سحر با تو می آیند توی کله پزی و میشینند کله پاچه میخورند با پیاز!!! یا از آنهایی که میتوانی توی خیابان وقتی پشت چراغ قرمز ایستادی شیشه ها را بکشند پایین و به مسافر یا راننده کنار دستش بگویی: بجمع

نه اتفاقا از این چیزها خیلی بدش می آید. از آنهاییست که اگر از سیگار کشیدنم ناراحت شود انقدر معمولی رفتار میکند که فکر میکنی حتما چیزی شده که او اینطور است. او از آنهاییست که واقعا دوست داری دنیا را به او بدهی تا یک لبخند کوچک مهمانت کند. او از سیگار کشیدن و پیپ کشیدن و قلیان کشیدن من اصلا ناراحت نیست. این را جدی میگویم. اما اگر روزی بگویی که نکشم آنقدر عاشقانه میگوید که حتی خوردن و خوابیدن را هم به خاطرش میگذارم کنار.

بله صفورای من اینطور است. نه مثل بعضی دخترای الان قرتیست و نه مثل خیلی ها دستش پینه بسته از بس کف حوض ساییده. معمولی معمولی اما بینهایت خواستنیست. خواستنی تر از هر چیزی که هست.

فکر میکنم شبیه رمانهای روسی دارم اراجیف میافم البته اینهایی که گفتم عین واقعیت هستند ولی گفتشان شاید خیلی جالب نباشد. به نظرم روسها که مینوشتند یا اصلا به کلمات اعتماد نداشتند (که اگر اینطور بوده من تحسینشان میکنم) و یا خیلی به کلمات اعتماد میکردند.

صفورای من اما خیلی به کلمات اعتماد نداشت. از آنها مثل شیطانهای کوچک میترسید. شیطانهایی که حقیرانه گناهکارمان میکنند. جوری که حقارتان خودش میشود کفاره گناهانمان!!! او زیاد حرف نمیزد و گاهی وقتها فقط چیزهایی میگوید. اهل پرفورمانس و اینجور قرتی بازیها هم نیست. او اهل هیچ چیز نیست. ولی چادریست. چادر مشکی میگذارد از آنها که کش دارند تا دستهایش آزاد باشند.

دستهای ظریفش که تنها برای بوسیدن است و نه چیز دیگر. البته برای بوسیده شدن بیشتر.

دستهای سفیدی دارد. دستهایش نه مثل پری سیما خیلی سرد است و نه احیانا مثل صفورای کافه پیانو خیلی گرم. دستهایش مثل همه چیز دیگرش خواستنیست و من دوست دارم ساعتها نگاهش کنم و هیچ چیز نگویم. یا فقط قربان صدقه اش بروم و او هم محجوبانه ناز کند.

آخ که صفورا اگر به زندگیم نمی آمد دیگر کارم تمام بود . این هم یکی دیگر از فرقه‌های صفورای من و صفورای کافه پیانو . وقتی توی کافه سر و کله اش پیدا شد کار زندگی فرهاد را هم ساخت . اما صفورای من آمد تا زندگی ام را بسازد . جای هیچکسی را هم تنگ نمیکنند حتی جای خودش را . هیچ دختری هم به او حسادت نمیکنند چو عطر از او اساسا نیست .

خلاصه صفورای من هم یکهو و بدون مقدمه آمد . درست مثل عشق که به قول شاملو خواهر مرگ است چون هم یکهو می آید و هم وقتی آمد نمیتوانی در برابرش مقاومت کنی . صفورا هم اینطور شد که آمد یکهو و بدون چاره . وقتی هم که آمد حتی وقت نکردم به پیشوازش بروم .

یادگاری بود از کوهستان

سپیده، آرام میخزید

و صفورا

-صفورای افسانه ای من با چشمهایی روشنتر از تمامی دختران سرزمین پریان-

قلب من را در دستان پر تپشش از هجوم ثانیه ها نهمان میکرد

میخزید آفتاب و تلالوی نفرین شده اش

از دو سوی قلبهای پاره پاره

میدمید اما صفورا

-صفورای افسانه ای من که سفیدی پوستش را هیچ دختری از تیره پریان نداشت-

سوتکی که غرق حیرت بود...

در میان باد و ابر و سپیده - سخت برآشفته -

روسی در باد میرقصید

خاطرم آرام از فرط دلتنگی بود - شاید -

روی آفتاب گره در گره شد از سیمای بلورین صفورا

-صفورای افسانه ای من که موزونی اندامش را هیچ رقاصه ای از سرزمین پریان نداشت -

در میان شبهای تیره گیسویش

آتش و مه در تبلوری شگرف میپرسد:

مه چهره خندان من این چه رسمیت؟

شادی نمیشود آغاز دگرباره

از صفورا هیچ نمیینم

-صفورای افسانه ای من که بلور پستانهایش را هیچ دختری از سرزمین پریان نداشت -

مه میبارد از کوه

آه صفورا

صفورای افسانه ای من که صداقت دستانش را حتی ملکه پریان هم نداشت...

ساعت 6:25 صبح

باد تندی میوزد و بخاری نفتی درب و داغان ما هم خاموش شد. چراغ ژاپنی کوچکم را بردم بیرون برای پدر و مادر. اصلا هم از این کار احساس خاصی نداشتم. یادم می آید وقتی برای اولین بار از مشهد باهم به رشت می آمدیم. زمستان بود، هوا خیلی سرد بود و اتوبوسی که سوارش شده بودیم بخاری اش کار نمی کرد. خیلی سرد بود. او هم سردش بود. اما یک چیزی در درونم حرارت داشت. یک جورایی حرارت درونی. خب اینجا واژه ای ندارم برای اینکه اینجوری بیان کنم. ولی به هر حال من خیلی سردم نبود.

او خوابیده بود و سردش بود. کاپشن چرمی که تازه خریده بودم را روش انداختم و سرش را آرام جوری که بیدار نشود گذاشتم روی شانه هام. یادم نیست ولی یک چیز دیگری هم بود که گذاشتم روی پاهاش که سردش نباشد. ساعت از یک نیمه شب میگذشت و چراغهای اتوبوس خاموش بود. با خیال راحت بغلش کردم و موهای خرمایی خوش عطرش را نفس کشیدم. یک لحظه فکر کردم آمدم بهشت. یاد روایت معروف ابراهیم خلیل افتادم که وقتی به آتش می افتاد یکهو آتش برایش گلستان شد. اینجا برعکس شده بود. هوا سرد بود اما من حرارت عجیبی داشتم. حرارت غریبی که از پاهایم شروع شد و به همه جای بدنم رسید.

یک لحظه بغض عجیبی گلوی منو گرفت. اون توی بغلم بود ولی برای یک لحظه حس کردم که اگر از دستش بدم چه میشه؟

من بدون اون چه چیزی میتونستم باشم؟ به غیر از یک هویت مجهول بدرد نخور. محکم تر بغلش کردم. یکمی به خودش تکان داد و چشمهای خرمایی رنگش را که با رنگ موهایش هارمونی عجیبی داشت را به من دوخت. یک لبخند شیرین زد و آنوقت خودش را یله و رها به دستان من سپرد تا خوابش ببرد.

من اما نخوابیدم. اصلا به فکر خودم نبودم. تنها لحظه ای در زندگیم که اصلا خودم را گم کردم.

«خود» من نابود شده بود. همه دنیا رو برای او میخواستم. دنیایی که هیچ چیزش بدون او برام جذابتی نداشت. او هم یکهو توی زندگیم پیدا شد. البته خیلی سال قبل تر از اون شبی که توی اتوبوس با هم به سمت رشت می آمدیم؛ آن موقع من برای اولین بار به مشهد رفته بودم. با خانواده به خانه شان رفتیم. او را که دیدم تمام دل و دینم را باختم. در تمامی لحظاتم حضور داشت بدون اینکه خودش بخوهد و یا حتی بداند. اما من او را در قلبم داشتم و مثل مادری که بچه ای رو در زهدانش حمل میکنه اون رو با قلبم به همه جا میبردم.

او اما خیلی به من توجهی نداشت. آن موقع ها من 15 سالم بود. یک نوجوان عاصی دیوانه بودم. یکی از آنها که میخوانند دنیا رو تکان بدهند. دنیایی که هیچ چیز ازش نمیدونن.

خوره کتاب بودم و بحث فلسفی و شعرای آبکی و حرفای قلمبه. همه چیز زندگیم توی همین ها میچرخید. شاگرد خوب کلاس درس بودم و موسیقی رو تازه شروع کرده بودم. یک نی خریدم برای خودم. چون پول ساز گرانتر رو نداشتم و گرنه خیلی دوست داشتم سه تار بخرم یا کمانچه ولی نشد. پولهای چندرغازم رو جمع کردم و یک نی هفت بند خریدم. یادم نیست ولی فکر کنم نی «دو» کوک خریده بودم چون خیلی بلند بود. بعد از تلاشهای خیلی زیاد تازه صداشو درآوردم و یه دو سه تایی هم آهنگ میزدم. پیشرفتم به طور کلی خوب بود. ولی وقتی او رو دیدم نگاهم به همه چیز عوض شد. موسیقی و تمرین برایم خیلی لذتبخش تر شد. خیلی بیشتر از قبل. وقتی که خونه اونها بودیم با یه بطری نوشابه خانواده یک نی کوچیک درست کردم. وقتی اینکارو میکردم بادقت داشت منو میپایید. یک چند باری تلاش کردم تا موفق شدم صداشو دریارم، اونم ذوق کرد. بالاخره یه آهنگ فالش و درب و داغان باهاش زدم. ولی اون رفت توی آشپزخانه که به مادرش کمک کنه.

همه اش همین بود. نه با هم حرف زدیم و نه چیزی گفتیم ولی من دیوانه شدم. یک جور دیوانگی شیرین. همان عشق اول و دیوانگی بعدش. تمام شد. دیگر او شده بود همه زندگی من و من هم شده بودم دیوانه او. همین کافی بود. مهم نبود که اصلا او بداند و یا نداند. من دیوانه شدم به همین راحتی.

وقتی داشتیم برمیگشتیم توی ماشین برادرو پدرم دعوایشان شد. از آن دعواها که معمولا همه تا مدتی افسردگی دارند و حواسشان هست که جلوی یکی از طرفهای دعوا راجع به دیگری چیزی نگویند. ولی من اصلا حواسم به آنها نبود. فقط به دلبر شیرین خودم فکر میکردم. دلبری که همیشه هراس از دست دادنش مرا عذاب داد.

آن شب هم که در اتوبوس بغلش کردم و موهایش را نفس کشیدم باز هم این ترس لعنتی مرا رها نکرد. از آن ترسهای سیال و دیوانه کندست که اگر سراغت بیاید تا کارت را تمام نکند بیخیالت نمیشود.

ولی آن شب او توی بغلم بود و من برای چند لحظه و فقط برای چند لحظه که تصمیم گرفتم در زمان حال زندگی کنم دیگر اصلا خودم نبودم. او هم نبود. یک حس عجیبی بود که باز هم واژه ها از پس توصیفش بر نمی آیند.

شاید شبیه حسی که توی کافه پیانو بین فرهاد و پری سیما بود وقتی که دستهایش را نگاه میکرد. دستهای ظریف پری سیما را. او هم چیزی کم نداشت. هم نقاشی آب و روغن بلد بود. هم با مداد. از اینهایی که نوک مدادشان خیلی کلفت است. قالی بافی هم بلد بود. در خانه شان یک تابلوی بزرگ بود که خودش کشیده بود. انگشتهایش خیلی ظریف بود. به خودم قول داده بودم که هر چه از موسیقی میدانم به او یاد بدهم. اما او از چیزهایی که من میزدم خیلی خوشش نمی آمد. بیشتر درگیر این خواننده های جدید بود که من اقلا اسم نیم دو جانشان را برای اولین بار از خود او شنیدم. به یکی از این شعرها هم خیلی حساسیت داشتم اما او مدام زمزمه اش میکرد:

حالم بده

ضایع شدم

با اونیکی دیدمت آواره شدم

حالم بده

و همینطور این شعر را زمزمه میکرد و به قول خودش میخواست مرا کفری کند. غافل از اینکه من نمیتوانستم از او ناراحت شوم حتی اگر روزی هزار بار از این ترانه هایی میخواند که من هیچوقت انگیزه شاعرانشان را برای سرودن این اشعار نفهمیدم !!!

توی حال خودش بود. بعضی وقتها فکر میکردم که خیلی تنهاست و من هم نمیتوانم به تنهایش وارد شوم. البته تقریباً همه زنها همینطورند. وقتی خیلی اصرار کنی که حرفشان را بزنند یک جور یابی عصبی میشوند و دماغ آدم را میسوزانند ولی وقتی حالشان بهتر شد، خودشان یک چیزایی را بروز میدهند که معمولاً ما مردها از درک آنها

عاجزیم . البته باکی هم نیست همانطور که زنها هم شاید هیچوقت درک نکنند که یکی از جذابترین لحظات زندگی مردها وقتیست که در یخچال را باز کرده اند و به چیزی در دوردست نگاه میکنند!!!

داستان عجیبی دارد این علاقه ها . بعضی وقتها که دوستانم میخواهند ازدواج کنند و به سراغ من می آیند (البته نمیدانم به چه مناسبت به سراغ من می آیند شاید فکر میکنند که مثلا تجربه من بیشتر است و از این جور چیزها...) به هر حال هر فکری ممکن است داشته باشند . توصیه منت به آنها این است که یک سری هم به دادگاه خانواده بزنند . برای اینکه من هیچوقت نفرتی را که از در و دیوار این مکان میارم را نفهمیدم . هیچوقت نفهمیدم که چرا آدمها ازدواج میکنند و بعدش جدا میشوند . چرا از هم سیر میشوند و وقتی از هم سیر میشوند چرا با هم دشمنی میکنند و مثلا از هم شکایت میکنند و همدیگر را متهم میکنند ؟

توی دادگاه لحظات خیلی پر اضطرابی داشتم . قرار نبود مهریه ای بدهم که از دادنش بترسم . اصلا از این چیزها نبود ولی فضای سنگینی بود . فضایی که پر از سوالهای بیجواب بود . بعضی ها که می آمدند به هم فحش میدادند و خانواده هایشان هم به هم فحش میدادند . این یک قلم را گمان میکنم هیچوقت نفهمم که خانواده ها چرا به هم فحش میدادند!! بعضی ها هم خیلی شسته رفته با هم می آمدند . حتی با هم شوخی هم میکردند اما دیگر نمیخواستند زندگیشان را شریک باشند . دیگر نمیخواستند نشان را قسمت کنند . بعضی ها تنها می آمدند بعضی ها هم خیلی جوان بودند و شاید بیست سال هم نداشتند . من هم البته سنم بالا نبود ولی اینها اصلا انگار هیچ چیز از زندگی نفهمیده بودند . بعضی ها هم درگیر حضانت و از این جور چیزها بودند .

آنجا بود که فهمیدم قواعد حقوقی چقدر بی احساسند . آنجا بود که فهمیدم چرا فرشته عدالت باید کور باشد . او باید کور باشد نه به این خاطر که مثلا حقی را ناحق نکند بلکه باید کور باشد که عشقها را نبیند . که چهره ها را نبیند . که نبیند این دونفر که میخواهند سر به تن هم نباشد چقدر به هم می آیند . او نباید ببیند که بعضی ها کورند . نمیبیند که انگار برای هم ساخته شده اند . کوری او برای اینجور چیزهاست و گرنه هر احمقی میدانم که نباید حق ضعیفی را خورد و پول کسی را دزدید و همه آدمها در برابر قانون برابرند .

قانون خانواده ، حقوق خانواده . قانونهایی که تنها بعد از جدایی کاربرد دارند و برای به هم رسیدن آدمها کاری از دستشان بر نمی آید چون فرشته عدالت کور است و نمیبیند که این دونفر چقدر با هم خوشند .

توی دادگاه خانواده و در گیر و دار مرور قوانین جدایی به چیزهای عجیبی میرسید مثلا برای ثبت ازدواج کلی از آدم امضا میگیرند به روایتی 52 امضا اما برای جدایی فقط یک امضا کفایت میکند. فقط یک امضا برای شکستن عهده‌ی که به خاطرش 52 بار خودکار را به شکلهای یکسان چرخاندیم تا به هم ثابت کنیم که عاشق همیم ولی برای زیر سوال بردن این عشق فقط یک امضا میکنیم. آنهم خیلی سریع و بدون معطلی. و همیشه هم یک نفر سخت میشکند.

عدالت چیز عجیبیست وقتی میخواهد درباره اینکه چه کسی عاشق چه کسی است قضاوت کند. خیلی خشک و بیروح معمولا هیچ عشقی را قبول نمیکند. آدمهایی هم که در دادگاههای خانواده نشسته اند یک جور خاصی هستند. انگار دیگر برایشان فرقی نمکند که کدام دو نفر عاشق همدند. اصلا اینجور چیزها را شاید عار بدانند. خیلی دوست دارم یک روز از یکی از کارمندان دادگاه خانواده بپرسم: تو میدونی عشق چیه اصلا؟ فکر میکنم برای جواب دادن کلی ماده و تبصره و ماده واحده و بند و از این چیزها برایم ردیف کند و بعدش بگوید: خب حالا که کار به اینجا رسید باید بدونید که چطور میتونید حق و حقوقتون رو از هم بگیرید!!!!

از همه بدتر اصلا و کلای پرونده های طلاق رو نفهمیدم. آدمهایی که در آمدشان از جدایی هاست. نه اینکه خودشان مقصر باشند، نه، ولی کارشان خیلی عجیب است. آنها پول میگیرند که ثابت کنند دو نفر عاشق هم نیستند. هیچوقت هم این سوال رو از خودشان نمیپرسند که: اگر اینها به درد هم نمیخورند پس چطور با هم ازدواج کردند؟ چطور یک روزی مثل همان روز که من و او توی « سبزه میدان » رشت بودیم و با هم قدم میزدیم من برایش نیم کیلو اخته ی نوبرانه خریدم با اینکه پولم فقط برای همان مقدار کافی بود و اصلا از این کارم پشیمان نبودم و تنها ناراحتیم این بود که اگر پول بیشتری همراهم بود میتوانستم یک کیلو بگیرم تا همه اش را بخورد و من از نگاه کردن به او غرق در لذت شوم. اینها را یک و گکیل چه میداند؟ اصلا اینها چه ربطی به او دارند. او که نمیداند آن اخته خریدن چه افتخاریست. او که نمیداند بعدش اخته ها را با مکافات عجیبی در خیابان شستن و به دست گرفتن برای آنکه او دانه دانه از شان بردارد و بخورد و به تو لبخند بزند چه دنیاییست. انگار فقط ما دوتا در خیابان هستیم و باکی هم از سرزنش غیر نداریم!!!!

فرشته قانون این چیزها را یاد این و کیل ها و کارمندان دادگاه خانواده داده و گرنه خودشان تقصیر ندارند. فرشته قانون کور است و این عشقها را نمیبیند. اصلا انگار قلب هم ندارد. انگار قلب فرشته قانون را برده اند.

شاید واقعا قلبش را برده باشند . شاید قلبش در دست یک دلبر است ؟ کسی چه میداند . شاید میخواهد از بقیه انتقام بگیرد . مثل آن شاعر که یک مجموعه شعر غمگین و درد آور نوشت خطاب به مردم شهری که در آن شکست عاطفی خورده بود و به مردم شهر گفت : حالا که من گریه کرده ام همه شما باید با من گریه کنید !!!

شاید پرومتئوس دل فرشته قانون را برده باشد . شاید دلش را به یک دلبر سر به هوا داده و دست آخر دلش گمشده و او دیگر بدون قلب شده . شاید آنقدر برای قلبش گریه کرده که سوی چشمانش هم رفته ؟ اگر اینجور باشد حق دارد که چشم نداشته باشد تا عشق دیگران را ببیند . ولی ما که نمیدانیم قلبش را چگونه داده است ؟ شاید مقصر اصلی خودش بوده که قلبش را به آدم نا اهلی داده که لیاقت نگه داشتن قلب را اصلا ندارند .

نمیدانم کدام نویسنده اروپایی بود که داستان خیلی زیبایی داشت میگفت:

یک جوانکی که عاشق شده بود زار زار گریه میکرد بر ای اینکه معشوقه اش به او گفته بود که فردا شب تنها به شرطی با او میرقصد که برایش یک گل سرخ بیاورد . اما از بد حادثه این تقاضا را در زمستان مطرح کرده بود .

جوانک همانطور که داشت باخودش نطق باطن میکرد و به سرو کله اش میزد یک بلبل که اطراف آنجا بود داستان را فهمید و به خودش قول داد که برای این عشق کاری انجام دهد . بلبل رفت پیش یک بوته گل سرخ که توی زمستان فقط خارش باقیمانده بود . به او گفت که من چکار میتوانم بکنم که تو تا فردا یک شاخه گل سرخ به من بدهی . بوته گل سرخ اول خودش را بیخیال نشان داد بعدش گفت : اگر سینه ات را به خارهای من فشار دهی و آواز بخوانی جوری که خونت به رگها و ساقه من برود شاید بتوانم برای تو یک گل سرخ بسازم . بلبل هم همین کار را کرد و آنقدر سینه اش را به خارهای بوته گل سرخ فشار داد و آواز خواند که خونسش تمام شد و یک گل سرخ در وسط زمستان از باغچه بیرون آمد . پسرک وقتی صبح به باغچه اش نگاه کرد فهمید که یک گل سرخ در باغچه در آمده کلی خوشحال شد اما هیچوقت نفهمید که بلبل برای این گل جانش را داده . سریع گل را چید و به مهمانی رفت تا با معشوقش برقصد . اما معشوقش اصلا او را تحویل نگرفت و گل را هم به یک گوشه پرت کرد و گفت امشب دیگر جواهر نمیخواهم که قرار است فلانی بیاورد گل را دیگر نمیخواهم !!!!

شاید فرشته قانون هم همین بلا سرش آمده . شاید هم خودش مثل آن دختر بوده و یکبار واقعا عاشق یک پسری شده اما پسر او را رها کرده .

به هر حال هرچه بوده حالا فرشته قانون نه چشم دارد و نه قلب . فقط میخواهد سریعتر عاشقان را از هم جدا کند این هم هیچ ربطی به وکلا و قضات و کارمندان دادگاه خانواده ندارد. چون کارشان همین است . ماها نباید به آنجا برویم و عشقمان را در معرض قضاوت فرشته کور و بی قلب قانون قرار بدهیم.

شاید فرهاد جعفری هم اگر میخواست جلد دوم کافه پیانو را بنویسد خیلی از بخشهای داستانش میشد دادگاه و از این جور کاغذ بازیها که میخواهی محض رضای خدا هرچه که هست سریعتر تمامخ شود تا با خیال راحت یک گوشه بشینی و یک بغل سیر به حال خودت و زندگیت گریه کنی . بازم خوش به حالش که هروقت دلش میگرفت میتوانست برود در کمد لباسهای پری سیما و از دلتنگی دریاید . اما من اگر همین الان تصمیم بگیرم اقلا بیست ساعت باید توی اتوبوس باشم . تازه ته تهش هم چیزی عایدم نمیشود. مرور خاطره ها فقط وقتی شیرین است که امیدی برای برگشت باشد وقتی که همه چیز تمام بشود دیگر خاطره ها شیرین نیستند . به خاطر همین چیزهاست که دیگر دست و دلم نمیرود که به مشهد سفر کنم . نه اینکه نخواهم ، نه، ولی یک جورایی اگر به جاهای آشنایی برسم و بوی او را استشمام کنم میدانم که دیگر کارم تمام است . میشوم همان دیوانه چند سال پیش .

میشوم مثل عزیز همان پیرمردی که توی جنگلهای فومن سالهاست که در یک غار زندگی میکند و اصلا به شهر نمی آید . برای اینکه 40 ، 50 سال پیش یک دلبری به نام نگار را به او میدهند و او هم به در خانه معشوقش تف می اندازد و میشود مرد جنگلی . همین چند وقت پیش بود که توی یکی از روزنامه ها عکسش را دیدم . حتما این رسانه ها بازهم سوژه کم آورده اند و رفته اند دنبال آن بخت برگشته که یک چندتایی عکس با او بیندازند و یک مقداری هیجان ژورنالیستیشان بالا برود . میدانم که اگر پایم به کوهسنگی برسد زمین میخورم و دیگر نمیتوانم بلند شوم . با خودم که تعارف ندارم . حتما اینطور میشود دیگر!!!! توی همین رشت خودمان کلی طول کشید تا توانستم دوباره به پارک دانشجو و پارک سیمرغ و سفره خانه بهروز نزدیک شوم . هنوز هم که توی یک روز پاییزی گذارم به این جاها می افتد دوباره آن بغض لعنتی می آید و گلویم را فشار میدهد و آنقدر این کار را میکند تا بلکه بتواند سد پشت چشمهایم را بشکند.

البته نه اینکه من بدم بیاید از اینکه گریه کنم و از آنهایی باشم که مثلا میگویند : مرد حق گریه کردن ندارد. نه ،

حتی معتقدم که باید هر از چند گاهی خودمان بیل و کلنگ برداریم و سد لعنتی پشت چمهایمان را بشکنیم تا مطمئن شویم که ذخیره آبهای پشت سدمان تمام نشده است. مرد همانطور که از حرف خودش برمیگردد و تغییر میکند هر چند وقت یکبار هم باید گریه کند. اما بالشخصه ترجیح میدهم در یک خلوتی باخودم و خاطره هایم تنها باشم و گریه کنم و معمولا دوست ندارم پیش کسی باشم. تنها کسی که دوست داشتم توی بغلش گریه کنم او بود. او تنها کسی بود که دوست داشتم در بغلش راحت باشم و اگر حمل به حق ناشناسی نکنید میتوانم بگویم که از بغل مادرم هم راحتتر میتوانستم در بغلش گریه کنم. اما یکبار بیشتر این کار را نکردم فقط یکبار که این اواخر بود.

فرهاد جعفری هم این حرف مرا تصدیق میکند. خودش در کافه پیانو نوشته. هرکسی شک دارد برود یکبار دیگر این کتاب را بخواند. منکه دوست دارم فکر کنم حرفهایش صادقانه بود. حالا شاید مثلا یک سری حرفها را نزد ولی آنهایی را که گفت واقعا صادقانه گفت. اینطور رمان نوشتن هم عالمی دارد. یاد می آید که زمان نوجوانی که خیلی عشق نوشتن داشتم و دوست داشتم چیزهای بلند!! مثل رمان بنویسم خیلی میخواستم چیزی شبیه مانده های زمینی و یا زندگی جای دیگر است میلان کوندرا باشد. واقعا عاشق ان بخش از رمانش هستم که شروع میکند بدون هیچ مقدمه رمان خودش را مانند یک منتقد نقد کردن!!! چقدر از این یله و رها بودن در نوشتن خوشم می آمد. کلی زور زدم تا یک چیزهایی بنویسم اما اغلب حوصله ام سر میرفت و بعد از یکی دو فصل دیگر نمیدانستم باید چطور ادامه بدهم که بدرد صاحب بخورد!!!!؟؟؟

بعدش هم نوشته را رها میکردم و کلی خودم را سرزنش میکردم که چرا نتوانستم بیشتر بنویسم. آن موقع فکر میکردم که یک رمان باید حداقل 300 صفحه ای باشد اما تمامی نوشته هایم سر جمع به 50 صفحه هم نمیرسید و این برای من سرشکستگی بزرگی بود!! برای همین راه فراری پیدا کردم: داستان کوتاه انصافا هم در این زمینه موفق بودم. حتی یکبار هم به سرم زد تا داستان های کوتاهی را با محوریت یک شخصیت در چند فصل بعنوان رمان به غالب کنم به مخاطب اما حتی از پس این کلک هم برنیامدم و رفتم سراغ دفتر شعر و مقاله های پژوهشی. مسئله اینجا بود که نمیتوانستن صبر کنم تا مقاله ها و داستانهایم به حدی برسد که بتوانم آنها را بعنوان یک کتاب چاپ کنم و وقتی رمانهای چند صد صفحه ای را میدیدم که میشود توی دو روز از اول تا آخرش را با لذت خواند خیلی به نویسنده اش که معملا از مفاخر تاریخ ادبیات بود حسوردیم میشد. گفتم رمان چند صد صفحه ای و یاد

رمان سیمای زنی در میان جمع هاینریش بل افتادم . واقعا که رمان جالبی بود از آنها که سبک نوشتنش رها بود و راوی مثل یک کاراگاه افتاده بود دنبال این و آن تا بفهمد شخصیت زن داستان چه میکند . درواقع هیچ داستان خاصی هم نداشت یا مثلا مثل رمان خانه بی حفاظش نبود که ماجرای داشته باشد اما جذاب بود . من حتی از عقاید یک دلفک هم بیشتر دوستش داشتم . از این رمانهای خیلی کلاسیک هم خوشم نمی آمد مثلا غرور و تعصب جین آستین و تس دور برویل تامس هاردی که پر بود از ادا اطوار های انگلیسی!!!!

ولی دراکولای برام استوکر جالب بود .هم داستان خیلی جذابش ، هم روایتش که بر اساس دست نوشته ها و نامه های شخصیت های داستان بود.

همیشه دوست داشتم بفهمم که اینها چطور دو سال و حتی چندین سال از عمرشان را صرف میکنند تا یک شاهکار خلق کنند و از کجا میدانستند که وقتی اثرشان تمام شود میشود یک شاهکار بزرگ؟؟؟ مثلا وقتی شولوخوف رمان دن آرام را نوشت و این همه وقتش را و تمام زندگی اش را روی این رمان گذاشت چه فکر میکرد؟ یا مثلا وقتی رومن رولان که یک نویسنده فرانسوی بود وقتی میخواست جان شیفته را بنویسد کی وقت میکرد که بقیه کتابهایش را هم بنویسد؟

منکه هیچوقت اینها را نفهمیدم . انصافا هم بعضی وقتها از خودم بدم می آید که این همه سالهای نوجوانیم با کتاب ها و بخصوص رمان گذشت اما خودم هیچوقت نتوانستم یکی از آن شاهکارها را بنویسم . حتی نتوانستم یک ناول بلند مثل مسخ و یا بوف کور بنویسم چه برسد به اینکه بخواهم جان شیفته و دن آرام را بنویسم . و اگر میخواستم دن آرام بنویسم حتما اسمش را هم میگذاشتم : زرجوب خروشان ، یا گوهر رود خواب رفته !!!

این زرجوب هم داستانی دارد برای خودش . یکی از محله های قدیمی رشت که چسبیده به یکی از آن جاهایست که زرجوب به سطح می آید اسمش «لب آب» است

ساعت 3:00 صبح 24 دی 1392

کمی بیحوصله شدم برای نوشتن. همان مشکلی که همیشه وقتی میخوام متن بلندی بنویسم سراغم می آید. اگر این بیخوابی های شبانه نبود شاید همین مقدار کم هم «چیز» نمیویشتم.

چیز بر وزن میز. در زبان عربی به این کلمات مهمل میگویند. اولین باری که سر کلاس صرف -بماند کجا بود- نشستم درسمان همین بود. استادی داشتم که میگفتند-بماند چه کسانی میگفتند-زبان فرانسه هم بلد است. وقتی می آمد توی کلاس خیلی جدی میشد. اما درسش حوصله سربر نبود. همیشه اول از ما امتحان کتبی درس قبل را میگرفت بعد ورقه ها را تصحیح میکرد بعدش در همان ده دقیقه پایان کلاس درسش را میداد و میرفت. ته لهجه کمی از زبان ترکی داشت و همیشه در حال مطالعه بود. تنها کسانی که میتوانستند با او در سر جلسه درس شوخی کنند من بودم و یک دیوانه دیگر که این یکی واقعا دیوانه بود. بنده خدا استاد وقتی شوخی های فجیع ما را میدید چون تا آن موقع هیچکس جرات بی احترامی به او را نیافته بود. تا مدتی پس از شوخی های ما پکر بود.

یک روز آمد و وسط درس گفت: «ذو» به چه معنیست؟ بچه ها من و من کردند و اول از همان دیوانه پرسید. من بهش میگفتم شعبان بیمخ. البته اصلا بیمخ نبود و همیشه در حال کتاب خواندن بود. در عوض نه اهل سیگار بود و نه اهل هیچ چیز دیگری. یک مقدار زیادی سر به راه بود. بعضی وقتها غروبها میرفتیم کنار ساحل غمزده آنجا - بماند کجا بود- بعدش در یک کافه سنتی درب و داغان که با ذغال کبابی توی یک قلیان همه زعم های دنیا را میچپاند من قلیان میکشیدم و او حرف میزد. فکر میکنم سه چاهار سالی هم از من بزرگتر بود. ولی خیلی خ.ش ذوق و با حوصله بود و با هر احمقی بحثهای جدی میکرد.

آن روز که استاد سوالش را پرسید، شعبان جواب داد: «ذو» یعنی باغ وحش!!! استاد خیلی بهش برخورد. میخواست از وسط به دو نیم مساوی تقسیمش کند. بعد استاد رو به بقیه شاگردان کرد و با غرور خاصی گفت: حالا این آقا جواب میده همه یادتون میاد که «ذو» چقد معنیش راحت آنوقت رو به من کرد و گفت بفرما!!!

من هم نه گذاشتم و نه برداشتم بعد از آنکه گوشه چشمانم را کمی تنگ کردم و یک ژست خیلی مدرسی گرفتم
جواب دادم: فکر میکنم «ذو» یعنی باغ وحش!!!

استاد هم که جدی جدی اگر کارد بهش میزدی حتی قطره ای خون ازش نمی آمد -که من هیچوقت نفهمیدم چرا آدم وقتی عصبانی بشود اگر کارد بهش بزنند خودش در نمی آید- فریاد زد: گم شید برین بیرون از کلاس.

آن روز واقعا حافظه مان را بیرون کلاس جا گذاشته بودیم . منکه جدی جدی جواب دادم . شاید شعبان به شوخی گفته بود .

انصافا هم اگر یکهو بردارند از شما پرسند که ذو به چه معنیست آیا به غیر از ما جواب میدهید؟ ما که نمیدانستیم کدام ذو را میگوید؟ شاید منظورش همان ذویی بود که معنی باغ وحش میداد .

آن دوست دیوانه من هم خیلی دوست داشتنی بود . اصلا به قول یکی دیگر از دوستان توی منظومه شمسعی نبود . به نظر من توی کهکشان راته شیری هم نبود . تمامی غم دنیا را اگر بهش میدادی به یک جمله مسخره همه اش را از روی دوشش برمیداشت . دیوانه ای بود که من تا به حال لنگه اش را ندیده ام . یعنی از من بدتر است . یعنی خیلی حالش وخیم است . مثل یکی دیگر از دوستان میماند . یکی که الان سالهاست بعد از مدتی یکی از ما اس ام اس میدهد تعا دیگری را خبر کند که به کافه چمار سرا بیاید!! بعدش مینشینیم و 3 تا 4 ساعتی را از همه مسائل دنیا حرف میزنیم . او هم دیوانه است . خیلی خیلی دیوانه است . از آنها نیست که میتوانی با او به خیابان بروی و شیشه هر ماشینی را که دلت خواست بزنی و وقتی یارو شیشه را پایین کشید دهانت را جلوی صورتش باز کنی و بگویی :بعع البته بقیه کارهای دیگری که توی خیابان میکند کمتر از این نیست . مثلا اضعار مشکل دار سیاسی را با صدای بلند توی خیابانهای شلوغ و یا توی کوچه های خلوت میخواند . تنها چیزی هم که اصلا ندارد فهم موسیقی است و البته یک خصوصیت بارز هم دارد : میتواند ظرف مدت کوتاهی یک زن و یا دختر را دق بدهد و بکشد بدون اینکه در این دمدت کوتاه ذره ای – تاکید میکنم حتی ذره ای – ضربان قلبش از حالت معمول بیشتر شود . بچه پایین شهر است اما از آنها نیست که روانشناسان اجتماعی و نظریاتشان را به بازی میگیرد چون اصلا تصویری که از یک بچه پایین شهری در ذهن دارید را تایید نمیکند . با تمام خلافاکارها هم رفیق است اما بچه های بالای شهر هم میمیرند برایش خصوصا اگر دختر باشند . خیلی عجیب است . از جمله آدمهاییست که میتوانی با او در همه چیز اختلاف نظر داشته باشی اما هیچ اتفاقی در رابطه ات با او نیفتد . این اخلاقش انصافا معرکه است . میدانم اولین کسی هم که باید این خزعبلات را بخواند خودش است .

توی کار سینما و این جور چیزهاست . ایده های جالبی دارد و موجود ضد زنی است . البته به این معنی نیست که از زنها فاصله بگیرد . ابد اینطور نیست . اما به برابری حقوق زن و مرد اصلا و هیچ رقمه اعتقاد ندارد که این بخش تفکرش دقیقا نقطه اوج اختلافات ماست .

از آنها نیست که یک زن را میکشد اما به او نمیگوید دوستش دارد . این هم از عجایب است انصافا البته از این مرد ها دیده ام . اما بیشترشان سالها بود که ازدواج کرده بودند و به اصطلاح به طلاق عاطفی رسیده بودند . ولی او از آنها نیست که از همان اول جمله «دوستت دارم» در دیکشنری لغاتش نیست . یکبار که فال همدیگر را میخواندیم - یادم نمی آید متولد چه ماهیست - در فال او خطاب به همسر بدبخت و بیچاره اش در آینده نوشته بود: همینکه شوهرتان ظهرها به خانه می آید بدانید که دوستان دارد!!

بعد کلی سر این قضیه خندیدیم و با هم نشستیم به بازی کردن این صحنه . البته من -خدایی ناکرده- در جایگاه یک زن نبودم بلکه از او درباره ازدواج و عشق و اینجور چیزها سوال میکردم او هم جواب میداد . بعدش دوتایی افتادیم روی زمین و خندیدیم آخر توی فال من هم به همسر آینده ام تصریح شده بود که : او یک مدیر به تمام معناست اما به شدت به برابری حقوق زن و مرد احترام میگذارد. خلاصه مثل همان روز که فرهاد جعفری در زیر زمین خانه دوستش هنگام باز کردن کنسرو سبزی قورمه زدند زیر خنده ما هم زدیم زیر خنده. البته دوتایی باهم ولو شدیم کف اتاق . فکر کنم همان دورانی بود که هروقت دلمان میگرفت بیخیال همه چیز - از جمله پول - میزدیم به دل جاده و میرفتیم امامزاده ابراهیم . یک چند روزی آنجا میماندیم تا حالمان جا می آمد . آنجا هم که بودیم هروقت پولمان تمام نمیشد برنمیگشتیم چون واقعا حوصله مان سر نمیرفت . هیچکدام تلفنهایمان آنتن نمیداد و راحت و بدون دغدغه بیخیال دنیا میشدیم و آنقدر قلبانهای جورواجور میکشیدیم که کف میکردیم . بعدش با کلی دلخوری که چرا پولمان تمام شده برمیگشتیم و بقیه ماجرا .

البته یکبار اتفاق خیلی افتضاحی برایمان افتاد . ما از بس به جفتمان خوش گذشته بود که یادمان رفت باید پول اتاقی را هم که اجاره کرده ایم بدهیم . بعدش که حساب کردیم متوجه شدیم که اگر پول اتاق را بدهیم دیگر پولی نداریم که برگردیم . (آنهايي که میدانند بدانند که فاصله امامزاده ابراهیم تا رشت 56 کیلومتر است) خلاصه با اعتماد به نفس کامل به یکی از دوستان زنگ زدیم _ البته با تلفن کارتی_ تا او برایمان پول بیاورد بلکه چند روز دیگر بمانیم .

فکر میکنید بعدش چه شد؟

فکر میکنید دوستان نیامد؟ نه اصلا او با کوله باری از مسئولیت پذیری آمد اما گویا حرفمان را یک شوخی تلقی کرده بود و وقتی که آمد پول ماشینش را هم با همان مقدار کمی که باقی مانده بود پرداخت کردیم و هر سه نفر با پای پیاده تا شهر شفت آمدیم یعنی چیزی حدود 40 کیلومتر در یک روز بارانی بعدش بدون تعارف یک ماشین سوار شدیم و به او گفتیم که 3000 تومان بیشتر پول نداریم. او هم ما را سوار کرد و به رشت رساند.

خب فکر میکنم حالا معنی دیوانگی را فهمیده باشید. البته به سبک ما سه نفر. توی راه برای اینکه روی اعصاب باشم وقتی که هر سه تایی ما خیلی خسته شده بودیم این جملات احمقانه را تکرار میکردم: ما به رشت نمیرسیم؛ نه به این دلیل که پولی نداریم چون اگر میلیاردها دلار هم پول داشتیم، ماشینی نبود که ما را سوار کند!!! و همینطور 50 تا 60 بار این جملات لعنتی را تکرار کردم. و هر سه ما چون دیگر نای حرف زدن و عصبی شدن نداشتیم فقط میخندیدیم.

آن روز که خانه رسیدیم دیدم او در خانه ماست. او و پدرش هم آمده بودند رشت و سری هم به خانه ما آمدند. اما خیلی زود رفتند. وقتی با آن سر و وضع با او سلام و احوالپرسی کردم کلی خجالت کشیدم و سریع پریدم توی حمام برای اینکه سر و وضع درب و داغانم را بهتر کنم. اما وقتی آمدم بیرون او دیگر آنجا نبود.

رفته بودو خانه هنوز عطر آمدنش را میداد. همیشه مانند یک فرشته می آمد و میرفت. مثل همان شکلی که فرهاد جعفری توی کافه پیانو میگفت. از همان هایی که روی یک تکه ابراز آنهایی که توی یکی از انیمیشن های پیکسار بود نشسته و دارد از آن کتابهای سه بعدی میخواند. البته دامن صورتی تنش نیست. بلکه یکی از این لباسهایی که شبیه سرافون میماند تنش کرده و دارد به موسیقی «حالم بده، ضایع شدم، با اونیکی دیدمت آواره شدم» گوش میکند و سرش توی اینترنت گوشی خودش است. بیشتر شبیه یک فرشته پست مدرن بود. علایق عجیبی داشت که بعضی وقتها واقعا باید اعتراف کنم که نمیفهمیدمش. خیلی روحیات متناقضی داشت. بعضی از کارهایش پسرانه بود. مثلا فکر میکنم دوست داشت فوتبال بازی کند اما نازهایش خیلی لطیف و زنانه بود با یاد آن استاد عربیمن یک شعر یادم آمد که اگر روزی دوباره به مشهد رفتم وقتی در کوچه پس کوچه های آشناییمان قدم میزنم حتما آن را خواهم خواند:

مررت علی جدار دیار لیلا

مررت علی جدار دیار لیلا

همیشه هم این مصرع دومش یادم می‌رود اما معنی همین چند کلمه میشود: عبور میکنم از کنار دیوارهای محله لیلا
معنی قسمت دومش هم که شعر عربییش یادم نیست میشود: نه به خاطر دیوارهایش بلکه بخاطر کسی که زمانی پشت
این دیوارها بوده

همه این کارها را شاید یک روز بکنم و بیخیال شکست سد پشت چشمهایم بشوم و بروم در کوچه شان که اطراف
کوهسنگی بود و محله تقریباً بالای شهری محسوب میشد زار زار بزخم زیر گریه. البته آنها دیگر الان آنجا نیستند.
اما من با همانجا خاطره‌ها دارم. با آن کوچه و آن خانه دوبلکس و آن اتاق بالایی که یک تخت دونفره داشت و
درب شیشه‌بندی به روی تراس از آن اتاق باز میشد. اتاقی که زبانه درش خراب بود و مجبور بودی برای اینکه در
را کامل ببندی قفلش کنی. صبح من زودتر بیدار میشدم و دلم نمی‌آمد بیدارش کنم اما نمیخواستم تنهایی صبحانه
ام را بخورم پس منتظر میماندم تا بیدار شود و بعد با هم صبحانه بخوریم. آن موقع‌ها وقتی من خانه بودم بیشتر
خودم آشپزی میکردم و غذاهای شمالی میپختم و شاهکار غذاهای شمالی یعنی: باقالی قاتوق و میزاقاسمی را با
روغن اعلائی حیوانی جوری چرب درست میکردم که بیش از یک اندازه اگر میخوردی، کلسترول و چربی دور
قلبت در آن واحد میچسبید به سقف و اگر بعد از خوردن همان غذا آزمایش خون میدادی به احتمال زیاد نتیجه‌اش
این میشد که مثلاً تا آخر عمر دیگر باید فقط سوپ آشغال کرفس بخوری با پیاز فراوان!!!!

برنجشان هم دودی بود. از آن برنجهای شمالی معرکه که دم آوردنش کار هر کسی نیست. وقتی آنجا میرفتم دیگر
به این چیزها فکر نمیکردم که مثلاً مردها نباید آشپزی کنند و از این جور مزخرفات حتی بعضی وقتها ظرفهای ناهار
را هم خودم میشستم. تنها بدی خانه شان این بود که ناهار را ساعت 2 بعد از ظهر میخوردند تا پدرش هم به ناهار
برسد. و این برای یک رشتی یک فاجعه محسوب میشود که ناهارش بعد از ساعت 12 ظهر آماده باشد حتی اگر
ساعت 11:59 دقیقه صبحانه مفصلی هم خورده باشد. بعدش باید دور از چشم بقیه یک قلیان چاق میکردم تا با هم
بکشیم. یکبار هم که کارمان لو رفت خیلی خونسرد پدرش را هم دعوت به قلیان کردم که البته با استقبالش روبرو
شد اما من بیشتر دوست داشتم با یک فرشته مثل او قلیانم را تقسیم کنم تا با ید بازاری سیبیل کلفت!!!

روزهای عجیبی بود. اصلا ساعت و زمان-به غیر از ساعت ناهار که برای یک رشتی خیلی خیلی اهمیت دارد- را فراموش کرده بودم. یکی از دوستان تعریف میکرد که یکی از دوستانش که در امریکا بوده به لاس وگاس رفته و سری هم به یکی از سوله های قمارش زده که ببیند انجا چه خبر است. در انجا با صحنه عجیبی روبرو شده و دیده که یک کازینو آنقدر بزرگ است که در آن پیست اسب دوانی دارند و تماشاگران هم روی اسبها شرط بندی میکنند. اما از همه مهم تر این بود که در آنجا گویا هیچ ساعتی نبود و وقتی موضوع را از مسئولین مربوطه پرسیده بود گفته بودند به این دلیل است که شما نباید در این مکان به گذشت زمان فکر کنید.

روزهای با او بودن هم برای من مثل یک قمار شیرین بود که هیچ باختی درش نبود و زمان را هر از چند گاهی واقعا گم میکردم. اما در نهایت همه چیزم را باختم و با دست خالی از قمار عشقش فارغ شدم. قماری که هر مردی در طول زندگیش یکبار باید انجام دهد تا در دوره میانسالی اش دچار بحران هویتی نشود و هی به خودش نقب نزند که اگر آنجا به او التماس میکردی که بماند شاید میماند. البته هر مردی بر زبق آمارهای موجود فقط یکبار از این قمارها میتواند انجام دهد چرا که اگر زیاد اینکار را تکرار کند تبدیل به موجود رقت انگیزی میشود که دیگر نمیشود بهش گفت «مرد»

بله مردها هم دنیای عجیبی دارند. دنیایی که پر از غرورهای شکسته شده است. غرورهایی که از دور خیلی بزرگ به نظر میرسند و تنها یک زن و فقط یک زن خاص است که میتواند این غرور را بشکند. دقیقا مانند تعبیر فرهاد جعفری در کافه پیانو البته او در مورد همه زنها این مسدله را گفت اما شاید همه زنها بخواهند چنین کاری با یک مرد بکنند اما فقط یکی از آنها موفق به یک چنین کاری میشود. یعنی موفق میشود که بر شانه های یک مرد بنشیند و پاهایش را از دو طرف آویزان کند و به قول فرهاد تحقیرش کند. اصلا عشق هم یک جورایی تحقیر است البته تحقیری که آدم خودش انتخاب میکند اما از بیرون کمی زننده به نظر میرسد. به همین دلیل است که مجردها و یا آنها به به قول خودشان هیچوقت گرفتار نمیشوند، متاهلین و عشاق را کلی مسخره میکنند. این تحقیر هم عجیب است. عجیبتر از آنکه فکرش را بکنی چون هم خودت میدانی که داری تحقیر میشوی هم نمیتوانی ازش دل بکنی از این جهت شبیه یکجور اعتیاد هم هست. از آن اعتیادها که گاهی افراد میخواهند ترکش کنند ولی دلشان رضا نمیدهد.

این اعتیاد بعضی وقتها بدجور آدم رو بیچاره میکنه . بعضیا که خیلی معتاد میشوند درواقع جزو اون دسته از مردها قرار میگیرند که اون قمار لعنتی رو بارها و بارها تکرار میکنند . بعضی ها هم که دیگر «اوور دوز» میکنند قید قمار و اینجور چیزها را میزنند و یا میخزند توی تنهاییشان و افسرده میشوند و یا میزنند به تیر هرزگی و باز هم موجود بدبختی میشوند.

عشق از یک طرف هم شبیه بندبازی بدون چوب تعادله . ولی یک نفر هست که راهنماییت میکنه . یا به او اعتماد میکنی و او هم پاسخ اعتمادت را میدهد و یا تو اعتماد میکنی و او زیر قولش میزند و طناب را رها میکند که بیفتی . اینجاست که دست به همان قمار بزرگ میزنی . یعنی به او التماس میکنی که لااقل طناب را رها نکند تا بتوانی برگردی به جای اولت اما او یا این حرفت را قبول میکند و یا یکهو و بدون هیچ مقدمه ای طناب را میرد و بیچاره ات میکند . به این دلیل میتوان به این عمل گفت قمار که اگر شکست بخوری تمام هستی ات را میبازی و همان چیزی را که داشتی هم دیگر از دست میدهی . اما باید این قمار را انجام دهی یعنی هر مردی یکبار در طول زندگیش مجبور میشود این قمار را انجام دهد . البته بر طبق آمارهای رسمی آن دسته از مردان که قید اینجور قمارها را میزنند از نظر ظاهری وشع بهتری دارند و معمولا در کار و کاسبی شان خوب پیشرفت میکنند . اما اگر یکی از این آدمها دوست صمیمی است باشد و برایت درد دل کند آنوقت میفهمی که هیچوقت نباید ظاهر زندگی دیگران را با باطن زندگی خودت مقایسه کنی .

آدم وقتی شکست عاطفی میخورد اوایلش مثل مشت زنی میماند که افتاده وسط رینگ و نمیداند چه بر سرش آمده فقط از پشت پرده خونین چشمهایش داور را میبیند که دارد شماره میکند و بعد از چند ثانیه دست رقیبش را بالا میبرد . اول اطرافیان بهت لطف میکنند و شبها برای اینکه تنها نباشی دعوت میکنند به مجالسی که تا به حال دعوت نشده بودی اما کم کم برای آنها هم عادی میشوی و دیگر وقتی میبیندت نمیتوانی با آنها راجع به مشکلاتت و آن بغض لعنتی که تمام تلاشش را میکند که سد پشت چشمانت را فروبریزد صحبت کنی و به همین دلیل دو راه بیشتر نداری : راه اول این است که دیگر اصلا توی جمع حاضر نمیشوی و یا اینکه از قاعده خواهی نشوی رسوا همرننگ جماعت شو استفاده میکنی و میروی توی جمعشان و بیخیال این مسائل میشوی .

بیرون باد تندی می آید و من حالم از این هوای خشک به هم میخورد که نه سیگار بهت میچسبد و نه چایی بهاره لاهیجان !!! اصلا همش آدم را کرخت میکند و برای یک شمالی هیچ چیز بدتر از این نیست که بدلیل خشکی هوا

رطوبت بدنش را از دست بدهد. درست مثل گربه ماهی که رشتی ها با لهجه خاصی بهش میگویند «ایسپله» و فکر میکنم این لقب به خاطر این است که سبیل های کلفتی دارد. البته در مثال مناقشه نیست ولی کپور هم اینطور است که رشتی ها با کنایه خاصی از نحوه زندگی این ماهی بهش میگویند «چل خوس کوپور» یعنی کپوری که همیشه یا بعضی وقتها توی گل و لای کف رودخانه ها و استخر ها میخوابد و همه چیز میخورد. قیافه اش هم خیلی خنده دار است چون در طول رشد نمیکند بلکه هرچقدر که بزرگتر میشود شکل دایره ای تر به خودش میگیرد. نگهداری اش هم خیلی راحت است چون همه چیز میخورد و در حد مرگ هم غذا میخورد و سریع رشد میکند. ماهی شل و ولی هم هست چون فهمیده تر از آن است که وقت گرانبایش را صرف شنا کردن در مسیر مخالف آب کند به جای این کارهای انتحاری ترجیح میدهد که برود زیر گل بخوابد و هرچیزی که پیدا کرد را بخورد. توی رودخانه های شمال هم ماهی گوشتخوار خاصی هم پیدا نمیشود که بتواند به کپور - این سلطان ماهی های آبهای گل آلود - حمله کند. بنابر این هیچوقت هم در تلویزیون محلی اعلام نمیکند که جمعیت کپورها رو به کاهش است اما گاهی راجع به مثلا قزل آلا ای احمق این حرف را میزنند. چرا احمق؟ خب معلوم است برای اینکه از قاعده خواهی نشوی رسوا استفاده نمیکند و همیشه برخلاف جریان آب شنا میکند آنقدر هم سوسول و قرتی است که اگر مثلاً دمای آبش یک مقدار زیاد شود خودش را به مسخره بازی میزند تا دمای آبش را کمتر کنند به قول ما رشتی ها «چک وپر» میزند. یعنی با حالت رعشه واری خودش را میلرزاند. یا مثلاً دچار تشنج میشود. خیلی قرتی است مثلاً آبش باید حتما تمیز باشد و برای پرورشش نیاز است که استخرهای بتنی بسازید و آب روان یک چاه عمیق را ببندید به خیک جناب قزل آلا تا خیر سرش رشد کند. تازه هرچیزی هم نمیخورد. وقتی هم که بزرگ شد هیکل بیخودش نصف یک کپور بی ادعا نیست. بدنش هم کلی سفت است. حالا مثلاً بدنش اگر سفت نباشد ما می اندازیمش دور؟ یا اگز سفت باشد میرود المپیک آبی مدال می آورد؟

والا منکه از زندگی احمقانه این ماهی قرتی چیزی سر در نیاوردم. تازه یک مشکل بزرگ دیگر هم دارد. تا از آب بیرون می آید همچین زرتی میزند و میمیرد. اما کپور - این سلطان آبهای گل آلود - دیده شده تا 24 ساعت هم زنده میماند تا بلکه او را برگردانیم به گلهای رودخانه و بهش یک چیزی بدهیم تا بخورد و دایره ای تر بشود. بقیه ماهی ها را هم نمیشناسم. همین دوتا را هم بخاطر این میشناسم که برادرم هروقت که چیزی برای خریدن به فکرش نمیرسد برای اینکه دست خالی نباشد یک کپور چاق و گرد میخرد و می آورد. قزل آلا هم بعضی وقتها میگیرد و

لی همه اش را خودشان میخورند یعنی اعضای خانواده چون من به ماهی لب هم نمیزنم . از این نظر واقعا در جامعه رشتی ها سرافکننده ام چون نه تنها ماهی نمیخورم بلکه ترش تره هم نمیخورم و خیلی غذاهای شمالی دیگر ...

بگذریم . ولی اگر یک روزی بتوانم فرهاد جعفری را راضی کنم که چند روزی مهمان من باشد حتما برایش ماهی میگیرم . البته کپور میگیرم و به خوردش میدهم . میدانید که آنها که بیرون از شمال هستند عشق اینجور چیزها را دارند مثلا برنج کته از نوع «هاشمی» و «علی کاظمی» و ماهی شور و ترشی هفتایبجار و از این چیزها که البته من هنوز واژه فارسی معادل با هفتایبجار را پیدا نکرده ام چون ترمینولوژی خیلی قوی میخواهد .

درمورد نامهایی هم که از برنجهها گفتم واقعا نمیدانم چرا این نامها را دارند . ولی داستانشان هرچه که هست باید جالب باشد . مثلا بروی به یک خارجی بگویی اسم این برنج را میدانی؟! بعد او با یک بهت زدگی عجیبی شانۀ اش را بالا بیندازد و آنوقت بگویی اسم این برنج «علی کاظمی» است!!! یا آن یکی اسمش «هاشمی» است و یا اسم اسن غذا «میرزا قاسمی» است یا مثلا به این برنج میگویند «بینام» بعد برایش ترجمه کنی که اسم این برنج بینام است یعنی به انگلیسی میشود «نیم لس» واقعا که جالب میشود وقتی میخواهد همه این اسمهای عجیب و غریب را حفظ کند و حالا اگر محققى چیزی باشد بخواد راجع به این اسمها تحقیق کند که دیگر وای به حالش ...

یک روز میخواستم اصطلاح خاصی را که مخصوص ما رشتیهاست را برایش توضیح دهم . تازه آنجا بود که فهمیدم تفاوت فرهنگی خیلی چیز پیچیده است و بعضی وقتها چیزهایی که به صورت روزانه و خیلی ساده بکار میریم را نمیشود به همین سادگی برای آدمی از یک فرهنگ دیگر توضیح داد . مثل اصطلاح : کاچی بهتر از هیچی و یا واژه «یره» در زبان مشهدی ها که اصلا نمیتواند معادل «یارو» در زبان فارسی باشد چون اصطلاح یره هم یک جورایی خودمانیست و هم میتواند مودبانه به کار رود . یادم باشد این چیزها را یکبار که فرهاد جعفری را دیدم ازش پرسم . اما اصطلاح مورد نظر این بود «خوار ایمام کوره پیچا» اصطلاح خیلی عجیبی که ما رشتی ها وقتی میخواهیم از قدرناشناسی خیلی زیاد کسی شکایت کنیم به شکل کنایه آمیزی او را با این اصطلاح خطاب میکنیم . مثلا میگوییم فلانی مثل «خوار ایمام کوره پیچاست». یادم می آید که وقتی این واژه را شنید گوشه آن چشمهای شیرینش را تنگ کرد اما چیزی به خاطرش نرسید . بعد شروع کردم برایش توضیح دادن .

خوار ایمام محله ایست در رشت که حرم خواهر امام رضا در آنجاست و به همین دلیل به آنجا خوار ایمام گفته میشود. بافت سنتی خیلی قشنگی هم دارد و هنوز میتوانید بقایای ساختمانهای صدساله و مغازه های قدیمی با ویتترین چوبی و شیروانیهای سفالی را آنجا ببینید.

اما کوره پیچا یک مکان نیست بلکه نام یک حیوان است که به زبان فارسی به آن گربه میگویند. البته گربه به رشتی میشود پیچا یا همان پیشی خودمان. اما واژه کوره به معنی کور در زبان فارسی اشاره دارد به قدرناشناسی گربه هایی که اطراف آن محل هستند. حالا چرا گربه های آنجا اینگونه اند کسی نمیداند.

وقتی اینها را گفتم یک نگاه شیطنت آمیز دلربا کرد و دوتایی باهم زدیم زیر خنده. چه خوب که وقتی به او فکر میکنم هنوز بعضی از خاطره ها برایم شیرین است. البته یک ته لهجه ای هم از غم دارد. چون دیگر نمیتواند چشمانش را ببینم که با آن شیطنت خاص دلم را میبرد. و من تامدتها فکر میکردم که اگر چشمهایش خرمایی نبودند اصلا زیبا نبود. موهایش هم خرمایی بود درست مثل رنگ موهای فرشته ها توی نقاشیهای قرون وسطایی. از آن نقاشیها که کلی از آنها توی موزه لوور است و یکبار باهم قرار گذاشتیم که هر وقت پولدار شدیم حتما به موزه لوور برویم اما از من قول گرفت که حق ندارم آنجا توی پاریس به دخترای اروپایی زیرچشمی نگاه کنم. شاید وقتی این قول را میگرفت نمیدانست که نمیشود کسی او را ببیند و دلش پیش دختران اروپایی باشد که همه شان در چند شکل خلاصه میشوند و به نظر من خیلی هم احمق هستند. یا مثل انگلیسی ها کک و مکی هستند و لهجه داغان لندنی دارند. یا مثل فرانسوی ها موهای مشکی دارند و چشمهای ابلهانه که حتی از تلفظ کردن یک «ر» هم عاجزند و بجایش «غ» میگویند. و یا مثل ایتالیایی ها انصافا خوشگلند و یا مثل اسپانیایی ها قیافه شرقی دارند. کلا توی همین چندتا قیافه خلاصه میشوند. البته روسها داستان جدایی دارند که بدلیل هیکل های بزرگ و چهارشانه شان از ذکرشان در اینجا میگذرم که اساسا مارا با جماعتی از زنان که 50 سانتی متر از ما بلند ترند چه کار!!!

اما خوب شاید اگر به ایتالیا میرفتم میزدم زیر قوالم. و مثلا زیرچشمی دختران سیسیلی را نگاه میکردم که با آن زبان خیلی خوش آهنگشان دارند با هم خوش و بش میکنند و وقتی او هواسش نبود میرفتم پیش یک از دختران و میگفتم «گراتزیه سینیورا» بعدش او هم میگفت «پارلا ایتالیانو؟» یعنی شما ایتالیایی بلدید؟ و من در جواب تمرین اوایل کتاب آموزش ایتالیایی را بهش تحویل میدادم و میگفتم: «نون آنکورا» یعنی نه هنوز!! بعدش چند کلمه به انگلیسی بلغور میکردم و توی دلم کلی ذوق میکردم که دارم با یک خارجی واقعی به یک زبان دیگری حرف

میزنم . نمیدانم بعدش اگر او میفهمید با من قهر میکرد یا نه . ولی اعتراف میکنم که اگر به ایتالیا میرفتیم امکان داشت که زیر قولم بزخم و کار را خیلی خراب کنم . بعدش عاشق اینه بودم که بروم ازش معذرتخواهی کنم و او هم برابرم ناز کند و منم خیلی مصمم به او قول بدهم که دیگر با هیچ دختری از اهالی سیسیل حرف نزنم . بعد او آن لبخند بخشایشگرش را به من بزند و خیالم را راحت کند .

ساعت 9:15 صبح

امروز صبح برای دویدن رفتم کنار رودخانه . بعضی وقتها برای دویدن میروم آنجا . هیچ دلیل خاصی ندارم ولی به هر حال میروم تا یک چرخی هم زده باشم . آنجا یک زیرسازی خیلی خوب دارد که معلوم است قرار شده جاده ای آنطرفها بزندند . اهالی میگویند اگر این جاده را افتتاح کنند قیمت زمین این اطراف خیلی بالا میره . هیچی امروز که رفته بودم تا از هوای تمیز کنار رودخانه که یک شعبه از رودخانه سپیدرود است کمی ورزش کنم از بس کامیون های شن کش از کنارم رد شدند و دود کردند که قید دویدن و ورزش کردن را زدم و برای دهن کجی و اعتراض خاموش به کامیون ها یک سیگار آتش زدم .

تصورش را بکنید : یک آدم با لباس ورزشی یک دست در یک منطقه خوش آب و هوا در ساعت هفت و نیم یک صبح زمستانی دارد سیگار میکشد و به کامیون های شن کش نگاه میکند . منکهاز تصور این صحنه به وجد می آیم . یک جور تصویر پست مدرن بیخود جالبی باید باشد . اگر عکسی گرفته میشد به احتمال زیاد میتوانست برنده یکی از جوایز بزرگ عکاسی شود . گذشته از اینکه توی شبکه های اجتماعی کلی طرفدار میشد . از آن دسته عکسها میشد که میتوانستی کلی راجع بهش خزعبلات سر هم کنی و بعنوان حرف فلسفی ببندی به ریش خلق الله بعدش هم با یک ژست - از آن ژست ها که روشنفکران دهه پنجاه فرانسه توی کافه های پاریس به خودشان میگرفتند - توی کافه چمارسرا بشینی و راجع به هزاران لایکی که این عکس در فضای مجازی از آن خود کرده کلی صحبت کنی و از سیگار های این و آن سیرسیگار شوی!!!

بعدش هم نقبی به سیاست بزنی و راجع به آخرین نظر بعضی افراد - که بردن نامشان در اینجا به صلاح نمیباشد - یک نظر انتقادی تند بدهی و دانه دانه تمامی مشکلات عالم را در همان کافه چمارسرا حل و فصل کنی و از تایید اطرافیان هم لذت ببری و بتویی به فلان فیلسوف تاثیر گذار قرن بیستم و تمامی کتابها و دستنوشته هایش را مزخرف بنامی و در مقابل تمامی نظریات ان فیلسوف بخت برگشته که یک عمر خودش را درگیر آنها کرده بود با یک ژست - ترجیحا فرانسوی دیگر - یک نظریه جدید اعلام کنی.

اگر به دست من باشد اول از نیچه و کتاب ضد مسیحش شروع میکنم و بعد میرسم با هایدگر و پوپر و سارتر و بقیه قضایا ...

بعد از این مباحث نفسگیر و جهان ساز هم شخصی به نام کیا را صدا بزnm و ازش بخواهم که یک قلیان پرتقال لیمو - ترجیحا با لیموی فراوان - برایم بیاورد . بعدش یک میقدار سکوت بین ما حکمفرما میشود و دوتا دوتا یک شوخیهای ناجوری با هم میکنیم و دوباره راجع به یک موضوع دیگر شروع میکنیم به یک بحث مدرسی دیگر . اما نکته ای که خیلی برایم جالب است اینکه: نمیدانم از این قهوه خانه - و یا بقول دوستان دانشجوی مقطع فوقمان - از این کافه چرا شخصیت گنده ای بیرون نمیروود . مثلا از کافه نادری کلی آدم تاثیر گذار بیرون آمد ولی از کافه چمارسرا هنوز کسی بیرون نیامده . فکر کنم یا بدلیل این است که کافه نادری در پایتخت قرار داشته و یا اینکه آب و هوای رشت یک جور است که اینطور استعدادها را میخشکاند. شاید هم مثلا رطوبت بیش از حد نتیجه اش خشکیدن استعدادها میشود و یا اینکه هنوز موقعش نیست و سر فرصت آدمهای خیلی تاثیر گذار هم از همین کافه چمارسرا به جهان معرفی میشوند . البته یک چند نفری - که خواستند نامشان فاش نشود - به یک جاهایی رسیدند اما هنوز جهانی نشدند آنجور که مثلا آلبر کامو و ژان پل سارتر شدند . ولی به نظر من این کافه یک کافه عقیم نیست و توانایی پرورش استعدادها را دارد . بقول همانکه همیشه خدا با او در همین کافه چمارسرا قرار میگزارد و داستان پیاده روی چهل کیلومتریمان را میدانید : هر کس را که ما بهش گفتیم به یک جایی رسید . (معادل کلمه ای که بجایش نقطه چین گذاشته شده میشود احمق یا چیزی در همان مضمون)

یکبار که با فرهاد جعفری در همین کافه چمارسرا نشستیم باید ازش بپرسم که چطور شد یکهو از کار ژورنالیستی - که به نظر من خیلی هم کار جالیست - دست کشید و زد توی کار کافه و اینجور چیزها . آنهم چه کافه ای . از آنها که در رشت هم دو سه تایی ازش هست و یک جمعی همش تویش تلمپ شده اند و دوره نشسته اند و کتاب

میخوانند. انگاری که نمیتوانند توی خانه شان این کتابهای کوفتی را بخوانند و بعد بیایند راجع بهش با هم حرف بزنند و نظریه پردازی کنند. یک زمانی توی یک مکان فرهنگی یک کارهایی میکردم. یک خانمی انجا بود که خیلی چهره شیرینی داشت. من هروقت میدیدمش یاد کسی می افتادم که انگار همیشه میشناختمش. از همان حس ها بود که جبران خلیل جبران توی نامه هایش به ماری هسکل مینوشت. انگار یک جایی با هم بودیم که یادمان نمی آمد. هم سن و سال من بود و آن موقع من 17، 18 سال بیشتر نداشتم. خیلی چهره اش به دل مینشست و دختر پری بود. از آنها بود که واقعا اهل مطالعه و تحقیقند نه از آنها که شاهکارشان ده بار خواندن رمان پر است که دوست پسرشان برایشان خریده. چادری بود مثل صفورا. البته صفورای من نه صفورای کافه پیانو. خلاصه یکبار که به یک جایی رفته بودیم برای شعر خواندن یک شعر خیلی زیبا خواند. یک غزل که عاشقانه نبود ولی عاشقانگی ازش میبایرد. در همانجا منم یک شعر خواندم اما اصلا حواسم به شعرهای خودم نبود و فقط به شعر شیرین و سمپاتیک او فکر میکردم. میدانید یک جورایی شعرش مثل خودش بود. از آن شعرهای صمیمی که همش فکر میکنی یک جایی خواندی اما واقعهش این است که برای اولین بار است که میشنوی. لاقول توی این دنیا برای اولین بار است که به ان گوش میکنی. شاید این آشنایی عمیق ما هم بر میگردد به یک جهان دیگری که خودمتن نمیدانیم کجاست و از آنجا آمدیم. شاید آن شعر را هم همانجا برایم خوانده بود. شاید ما در آن دنیای قبل از اینجا یک عاشق و معشوق بودیم که نگذاشته بودند به هم برسیم اما بر اساس آن قاعده: کوه به 9 کوه نمیرسه ولی آدم به آدم میرسه دنیا ما رو رو بروی هم قرار داده بود که حرفهامون رو به هم بزیم ولی فقط راجع به شعرهامون حرف زدیم. راجع به اینکه شعرهای منم مثلا خوب بودند و اگر به شب شعری که او هم در آن شرکت میکرد میرفتم کلی مرا تحویل میگرفتند. اما نتوانستم به او بگویم که من تحویل گرفتن ان جماعت از خود راضی را نمیخواهم. من تنها میخواهم تو کناریم بشینی و برایم این شعرت را هزار بار با آن صدای سحرانگیزت بخوانی. با آن صدای ناب که انگار از وسط بهشت می آمد. از آن صداها که پشت گوشی آدم را یکهو میبرد توی یک خلسه که انگار دارد با یک فرشته که از بهشت تماس گرفته صحبت میکند. از آن صداهایی که نجیند و کاری میکنند که در لحظه اول تمام اعتماد به نفست به تاراج برود. نه من نتوانستم به او بگویم که من شب شعر نمیخواهم. من فقط دوست دارم که تو شعر بخوانی. وقتی که تو شعر میخوانی دوست دارم کنارت بشینم و با کاغذهایی که رویشان شعرهای خودم نوشته شده آتشی درست کنم که رابطه مان آسمانی تر شود. نه متاسفانه آن موقع نفهمیدم که جریان از چه قرار است چون وقتی دل در گرو یکی داشته باشی دیگر این چیزها را نمیفهمی. یک معلم تاریخ داشتیم که خیلی خوش تیپ

بود. این جریان مال زمان دبیرستان است. همیشه از خوش تویی و شق و رق بودنش خوشم می آمد. سن و سال بالایی هم نداشت و با هم خیلی عیاق بودیم. یکبار برای اولین بار داستان عشقم را برایش تعریف کردم بهم گفت: عشق به فرصته وقتی بدستش میاری باید فرصتای دیگه رو از دست بدی.

خیلی این حرفش به دلم نشست. از آن حرفها بود که توی هیچ کتابی لنگه اش نیست. من هم همین کار را کردم. یک فرصت بدست آوردم و تمامی هستی ام را بر سر این فرصت دادم. باکی هم نیست البته اگر بخواهی راه به راه فرصتهای اینجوری را آزمایش کنی فکر میکنم اطرافیان دیگر با تو معامله آدمهای دمدمی مزاج و هرزه را میکنند. آنوقتها من درگیر یک عشق دیگر بودم. از آنهایی که اولین است و کیفیت بالایی دارد. از آنهایی که شبها بیخواب میکند و هروقت که بخواهی میتوانی با خیال معشوقه، عشق بازی کنی و ترسی هم نداشته باشی که همه شهر بفهمند که تو عاشق شدی. از آن عشقها که زندگی ات را رنگی میکند. مثل خانه هایی با معماری سنتی و پنجره های نورگیر رنگی که وقتی خورشید بهشان میتابد با رقص نورهایش عاشق فرشته ها میشدی. میتوانستی تمامشان را بغل کنی و از غواصی توی آن رنگها مست مست شوی. به خاطر همین چیزها بود که نفهمیدم چرا من و آن دختر شاعر باید با هم دیدار کنیم. آنهم مدتها و شاید قرنها بعد از اولین دیدارمان در یک دنیای دیگر. آنهم توی ماشین و وقتی که داریم از یک جایی که برای شعر خوانی رفته بودیم بر میگشتیم. منکه ان موقع اصلا نفهمیدم این چیزها را برای اینکه دلم جای دیگری بود. جایی که او نمیدانست. شاید به خاطر همین بود که مرا به شب شعر دعوت کرد و کلی از شعرهایم تعریف کرد. جالب و شگفت انگیز اینکه من هیچوقت دیگر او را ندیدم. مثل یک نور کوچک و دلربا در یک گوشه دنج از زندگیم مثل رنگهای شیشه های رنگی خانه های قدیمی چشمک زد و خاموش شد. شاید اگر به سراغش میرفتم خاموش نمیشد. شاید هم اصلا در واقعیت وجود نداشت و آمده بود. از همانجا که همدیگر را دیده بودیم - تا شعری را به من هدیه کند و دوباره برگردد. شاید آمده بود به من بگوید: کجارفتی؟ چرا دیر کردی و سر قرارمان نیامدی من هنوز چشم انتظارتم تا برگردی؟

من احمق از همه جا بیخبر هم نفهمیدم چون دیوانه برق چشمهای خرمایی یک فرشته دیگر شده بودم. فرشته ای که گذاشت تا من عاشقش شوم. گذاشت تا خوب خوب عاشقش شوم. و چشمهای خرمایی شیرینش تا مدتی مال من باشد. به خاطر این چیزهاست که بعضی وقتها اتفاقاتی که جلوی چشمان می افتد را اصلا نمیبینیم. یا شاید هم قرار نیست که ببینیم. شاید یک فرشته ای هست به نام حسرت. فرشته ای که میخواهد کاری کند تا آدمها خیلی حسرت

بخورند به خاطر همین بعضی وقتها چیزهایی را به ما میدهد که نمیفهمیم بعدش یک جای دیگر دوباره می آید و یادمان می اندازد. یک جایی که دیگر کار از کار گذشته . شخصا که فکر میکنم در صورت وجود چنین فرشته ای. یک برگه معموریت شش قبضه دارد تا به شکل فوق برنامه به سراغ من بیاید و مرا از این موقعیتهایم آگاه کند . شاید اصلا از وقتی که من به این دنیا پا گذاشته ام سر و کله این فرشته حسرت هم پیدا شده . این مسئله برای من در حوزه اقتصادی به شکل فاجعه امیزی صادق است . یعنی گاه موقعیتهایی را برای خرید و یا فروش برخی چیزها از دست میدهم که هیچوقت دیگر نمیتوانم آنها را بازسازی کنم . یکی از نمونه های بارزش زمانی بود که قیمت کامپیوتر هنوز بالا نبود و در حالی که میتوانستم یک نوت بوک خیلی خوب را به قیمت ارزانی بخرم اما بدلیل اینکه یک کامپیوتر قراضه در خانه داشتم از این کار منصرف شدم . مدتی بعد که کامپیوتر خانگی ام به شکل رقت انگیزی از کار افتاد قیمت کامپیوترها چندین برابر شد در حالی که من دیگر همان پول سابق را هم نداشتم برای خرید کامپیوتر !!!

این تنها یک نمونه از فعالیتهای فوق برنامه فرشته حسرت در مورد من است . چیزهای دیگری هم در زمینه اقتصادی هست که حالا با جزئیات یادم نمی آید .

ساعت 8:00 شب

بعد از مدتها توتون پپ برای خودم تهیه کردم و با کمی هل مخلوطش کردم تا همان طعمی بشود که دل بخواه من است . یک توتون خشک و معمولی با کمی هل خرد شده چیز معرکه ایست . با اینکه خیلی اهل دخانیات و دود هستم اما هیچوقت نتوانستم خودم را راضی کنم که مبالغ بالایی برای چیزی پرداخت کنم که قرار است همیشه مصرف کنم . مثلا هیچوقت توتون های عطری و گرانبه پپ را نخریدم . همیشه از توتون های معمولی و ساده و ترجیحا بدون طعم استفاده کرده ام . یکی از دلایلم هم برای این کارها علاوه بر نبود امکانات در واقع سطح دسترسی است . میشینم با خودم دو دوتا چارتا میکنم و میبینم بهتر است چیزی را که فقط یکبار میتوانم بخرم اصلا نخرم . آن زمانی که کار روزنامه نگاری میکردم . سیگار برگ را خیلی دوست داشتم . خصوصا از نوع کوبابیش را

که خیلی کم پیدا میشد، اما دوستی داشتم که همیشه یکی دوتا برایم می آورد. پولش گران بود اما همیشه در دسترس بود. منم که خرج اضافی دیگری به غیر از این دودآلات نداشتم خیلی فشار بهم نمی آمد. اما این اواخر که از پایتخت دوباره به رشت آمده بودم دسترسی ام به آن دوستم هم کم شده بود به خاطر همین مدتی مثل دیوانه ها دنبال آن سیگارهای برگ میگشتم اما هیچ جایی آن مارک مورد نظر و یا حتی آن طعم را هم نداشت من هم پس از تحمل شبهای زیاد سردرد و بینایی برای سیگار به پپ پناه آوردم و از میان توتون هایش یکی از معمولی ترین مارکها را هم انتخاب کردم که همیشه با این شرایط کوفتی من در دسترس باشد. معمولاً توتونهایم را با یک چیزی مخلوط میکنم و حتی گاهی وقتها دوباره آنها را فرآوری میکنم که طعم محبوبم را با کمترین امکانات بدست بیاورم. این کارها را هم از یکی از مشتریهای اولین سفره خانه سنتی ام یاد گرفتم که اهل کردستان بود. آخ که چقدر میخواهم به کردستان بروم، آنجا دوست و آشنا زیاد دارم و گذشته از اینها کردها را خیلی دوست دارم. تمامی برخوردهایم با کردها خوب و باصفا بود. آن دوستم حتی به من یاد داد که چطور توتون قلیان تهیه کنم و چکار کنم که طعم توتونهای دست سازم مانند توتون های صنعتی شود. آن موقع میامد توی کافه و برایم تنبور میزد. گاهی وقتها بعضی از شعرهای سحرآمیز سید خلیل رو باهم میخواندیم. تنبور خوبی هم داشت که ساخت سنندج بود. منم با دیوانی که از یکی از دوستانم هدیه گرفته بودم قطعات معروف کردی را میزدم. صفای عجیبی بود که دیگر حالش نیست. دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست. اگر فرهاد جعفری بود میگفت که به درد بدی مبتلا شدم و به احتمال زیاد دلم یک بغل میخواهد که فقط برای خودم باشد. ولی مال من از آن درد های بغلی نیست. از آنهاست که تورا میرد گوشه یک کافه دنج و توی هوای سرد زمستان میخزی توی غار دل خودتو با خودت خلوت میکنی و پپ چاق میکنی و سیگار میکشی. بعدش چندتا قهوه اسپرسوی داغ و شیرین و سر میکشی و میری کنج خیالبافی های دیوانه وار. از اون خیالبافی ها که یکهو به خودت میای و میبینی باید از کافه بری بیرون و بزنی به دل خیابون. خیابونهای خیس رستم دل به دلت میده که خودتو رها کنی توش و بدون توجه به عابره های خیلی کم توی خیابون به مسیر مستقیم و بدون هیچ محاسبه ای طی کنی. اینقدر بری که ساعتاً و دقیقه ها رو گم کنی و بیخیال همه چیز بشی. انگار که یه آدم دیگه شدی. انگار که دیگه نمیخواهی برگردی به اون کوچه های آشنا و خودتو به دیواراش بمالی. فقط مسیر مستقیم و بی انتهای یه خیابون خیس زیر نم بارونه که میتونه همدم اون لحظه هات بشه چون هیچکس مث تنهایی پا به پات نیامد. اونقدر میری که پاهات درد میگین ولی چون حوصله تکرار مسیر برگشت و ناداری بازم میری. انقدر میری تا به یه انتهای برسی. تا یه جایی که دیگه نتونی بری. دیگه نتونی خودتو کش بیاری و ادامه

بدی . اونجاست که یه نفس عمیق میکشی و هوای مرطوب و سرد پاییزیو میدی تو ریه هات تا خون به مغزت برسه و تازه است که میفهمی چقد اومدی و کجا اومدی چرا اومدی . دیگه راحت میشی -البته واسه یه مدت کوتاه - ولی به هر حال یکم حالت بهتر میشه تا دوباره یه شب سرد دیگه ولو بشی تو خیابونای خیس و نم زده . دیگه راهتو میگیری و کوتاه ترین مسیرو واسه خونه رفتن انتخاب میکنی . چون توی حسرت یه چایی موندی و میخوای بقیه ماجرا رو تو رختخوابت باشی با یه لیوان چایی محلی داغ و یه پیپ چاق که حالتو جا بیاره . با یه لاقیدی خاصم لیوان و پیپ و بغل دستت میندازی و خودت نمیفهمی که کی خوابت میبره . نه کامپیوترتو روشن میکنی نه گوشیتو چک میکنی . میری تو یه خلسه عجیب که اونو با هیچی عوض نمیکنی و اینجوری میشه که انگار کلا از نو شروع به کار کردی...

ساعت 5:20 صبح

چیزی به صبح نمانده ای همراه تو داس مرگ من

چیزی به صبح نمانده

صبح ها دغدغه عجیبی دارم . یک جورایی شاکی هستم از اینکه چرا یک روز دیگه به من وقت داده شده تا بخواهم کاری انجام دهم . اما همیشه این وسوسه عجیب با من بوده و هست که بزرگترین کار را یکهو انجام دهم به جای آنکه خود را درگیر کارهای کوچک کنم . درست مثل فرهاد جعفری در انتهای کافه پیانو . گویا اون هم به مرض من دچار شده بود و مدتی بود به این موضوع عذاب آور فکر میکرده که: مدتیست کاری انجام نداده و بهتر است یک کاری بکند .

منهم برای اینکه کاری در زندگیم انجام دهم زمانی عاشق شدم درست مثل بقیه مردهایی که یک روزی عاشق میشوند اما نمیدانند چه به سرشان آمده . گاهی اوقات این نفهمیدن ها تا آن وقتی طول میکشد که دیگر کار از کار گذشته و به قول نادر ابراهیمی تبدیل به یک عادت شده . عادتی که نه میتوانی ازش فرار کنی و نه میتوانی عاشقت باشی . مانند گلی که از طراوت افتاده و نه میتوانی گل بودنش را انکار کنی و نه میتوانی مثل روز اول دوستش داشته باشی . اما عشق و وسوسه عجیبیست درست مثل وسوسه یک گناه تازه میماند که گاهی با خودت فکر میکنی که چه

میشد اگر این حس عجیب در آدمها نبود؟ واگر نبود آیا ما زندگی بهتری نداشتیم. دیالوگ خیلی جالبی دارد آن راهب پیر در فیلم (بهار، تابستان، پاییز، زمستان و دوباره بهار). وقتی که میخواهد به جوان خامی که در دام عشقی نافر جام افتاده نصیحتی داشته باشد به او میگوید: مگه دنیای آدمارو نمیشناختی؟ چیزی که تو دوستش داری کس دیگه ای هم میتونه دوست داشته باشه!!!

توی این دنیا ما مالک حقیقی هیچ چیز نیستیم و این تجربه سختیست که تمامی عشاق در طول زندگیشان با آن روبرو میشوند. توی داستان حقیقت انکار ناپذیر-نوشته خودم- که در زمان نوجوانی نوشته ام داستان چنین عشقی را بیان میکنم. داستان عشقهایی که بهتر است به شکست ختم شوند تا اینکه به یک سری عاداتهای احمقانه دوست داشتن تبدیل شوند. اما این موضوع را هیچگاه یک آدم عاشق نمیفهمد. چون در وسط معرکه ایست که از جای دیگری برای او ساخته شده و خودش توی این اتفاقات ففز نقش خیلی کوچکی دارد از آن نقشها که وقتی تمام شد باید دمت را بگذاری روی کولت و بروی و دیگر حق نداری راجع به ادامه ماجرا نظری بدهی. یکبار توی یکی از این شبکه های اجتماعی از این فلاسفه مجازی جمله ای خواندم که خیلی جالب بود - ناگفته نماند که توی فیسبوک نبود-

میگفت: همه یه کسایی رو داریم که خیلی میخوایم بهشون پیغام دوستی بدیم ولی نمیتونیم. درست مثل این جمله شکسپیر که میگوید: تمام تلاشتان را بکنید تا چیزی را که دوست دارید، داشته باشید. وگرنه مجبورید چیزی را که دارید، دوست داشته باشید.

یک جورایی به هم شبیه هستند ولی مشکل اینجاست که وقتی یک مرد شکست میخورد دیگر شهامتش را به کلی از دست میدهد. از آن شهامتها که میتوانی توی خیابانهای شلوغ شهر دست در دست او قدم بزنی و با صدای بلند آواز بخوانی و انگار نه انگار که تمام مردم دارند تماشاتان میکنند. (این واژه تماشاتان میکنند یک مقدار با لهجه مشهدی شد!!!)

از آن شهامتها که قید همه چیز را میزنی و میفتی دنبالش و تالبلخند شیرینش را مال خودت نکنی بیخیال اوضاع نمیشوی. این شهامتها وقتی یکبار و تنها همان یکبار که غرورت را شکستی دیگر سراغت نمی آیند. و میشوی یک شکست خورده ترسو که بیخیال جنگیدن توی این وادیا شدی. بعدش هم با ژستهای روشنفکرانه - که از نظر

تاریخی و جغرافیایی به دهه پنجاه فرانسه و کافه های پاریس متعلق است - دیگران را نصیحت میکنی . این دقیقا سرنوشت یک آدم شکست خورده است درست در تایید این جمله که : بازنده های زیاد شعار میدهند

اگر روزی فرهاد جعفری به رشت آمد باید او را با خودم ببرم به لب آب همان محله قدیم که یکی از جاهاییست که رودخانه معروف رشت از آنجا به سطح می آید . رودخانه ای که پر از آلودگیست اما هنوز یک رودخانه جاریست . پدرم تعریف میکند یک زمانی این رودخانه پر از ماهی بود و مردم در آن شنا میکردند . حتما باید خیلی جالب میبوده که یک رودخانه ای که پر از ماهیست درست از وسط یک شهر زده باشد بیرون . خصوصا آن موقع ها که رشت اصلا اینجوری نبود و اینقدر ماشین و دود تویش نبود . مغازه های لب آب هم با مسافر خانه های قدیمی اش مال همان موقع ها هستند . مال آن موقعی که زرچوب ماهی داشت و مردم تویش شنا میکردند . پر است از قهوه خانه های جورواجور و غذا خوری های کوچک و کله پزی و واویشکایی و دیزی سراهایی که به دست ترکها اداره میشوند که همه اینها هم داخل یک راسته بازار است که مثل گذرهای سنتی دوره قاجار همانطور دست نخورده مانده . زمانی با همان دیوانه ای که داستان پیاده روی چهل کیلومتریمان را میدانید . خیلی آنجا پاتوق میکردم چون هنوز هم قلیانهای مرد افکنی دارد . آن موقع ها توی یک مغازه کار میکردم و ظهرها که یکی دو ساعتی مغازه تعطیل بود و من حوصله خانه را نداشتم با همان دیوانه میرفتیم آنجا . یک مغازه ای بود که وسط گذر بازار بود و باید یک پلکان باریک را طی میکردی تا به ورودی مغازه برسی وقتی که میرسیدی با یک سالت باریک و دراز روبرو میشدی که سقف کوتاهی داشت . اسم صاحبش شهروز بود . یک جوان هیکلی بود از آنها که روی بازویشان خالکوبی میکنند : مادر خیل بد دهن بود البته انصافا به ماها که بارهخا رفتیم آنجا هیچ بی احترامی ای نکرد . مقداری هم تند مزاج بود اما در کل آدم خوبی بود مثلا هوای مشتریهای ثابت مغازه اش را خیلی نگه میداشت و یک جورایی اگر توی کافه شهروز مشتری میشدی یک حاشیه امنی برایت حساب میشد که گنده لاتهای محل دیگر به پرو پایت نیچند . قلیانهایش محشر بود یعنی از آنها که نمیدانی چرا اینقدر خوبند چون نه شیشه های گران قیمت دارند و نه بدنه های چوبی و یا عربی اما قلیانش آدم را از پا می انداخت . جوری که نمیتوانستی تنهایی از پس یک قلیان برآیی . به خاطر همین زیاد نشد که تنها به آنجا بروم . ساعتی کهما میرفتیم یعنی حدود ساعت دو آنجا یک سری مشتری خاص مثل خود ما داشت و خیلی شلوغ نبود یعنی مثل دم غروب نبود که توی دود چشم چشم را نمیدید . همیشه هم کافه اش پر مشتری بود و از همه جای شهر پیشش می آمدند . همیشه هم با لهجه گیلکی

خالصی حرف میزد . همه طعمهای دنیا را هم توی قهوه خانه اش داشت . هر چیزی که به ذهنت میرسید را میتوانستی سفارش دهی . یکبار که خواستیم مثلا شوخی ای باهاش داشته باشیم دقیقا یادم نیست ولی فکر میکنم گفتم : آقا شهروز قریون دستت یه بادلنگ واسه ما میاری؟ اونم نه برداشت و نه گذاشت و توی دو دقیقه یک قلیان بادلنگ برایمان آورد..

الان دیگر انجا نیست . یک جورایی اصلا دیگر آمارش را ندارم که کجاست ولی یکبار یکی از دوستانم که بنگاه معاملات ملکی دارد بهم گفت که شهروز یکبار آمده بود تا یک خانه اجاره کند که کارش را راه انداخته بود. اما جالبترین خاطره ام از ان کافه به زمان دبیرستان برمیکردد . یکبار که با حامد که آن موقع ها هنوز شکم گنده اش را داشت و دماغش را هم عمل نکرده بود به آن جا رفته بودیم فیکر میکنم اولین و یا دومین بار بود که به آنجا میرفتیم . نشستیم و هر کداممان یک قلیان جدا گرفتیم . دم غروب بود و کافه توی دود غوطه ور بود و حتی اگر ففز نفس میکشیدی کلی دود میرفت توی آن ریه بیچاره ات . اما ما هر کدام یک قلیان جدا گرفتیم و مشغول کشیدن شدیم . من انقدر کشیده بودم که دیگر کافه دور سرم میچرخید . یکهو یک شعری به ذهنم رسید که روی کاغذ های توتوی تیکه تیکه شده که بجای لبگیر روی میز بود نوشتم اوایلش اینطوری بود:

به کدامین گناه / در دنیا

به لبخندی ، به زهر خند و پیوندی به زندانیم

بعدش تلو تلو خوران بلند شدیم تا برویم و توی گذر بازار یه چند سیخ پستان و شیرین گوشت بز نیم . من اصلا متوجه حال خودم نبودم . یک جورایی توی یک خلسه عجیبی بودم . وقتی توی غذاخوری که کیپ تاکیپ مشتری داشت ما هم نشستیم من رو کردم به یه یارویی که داشت کباب میخورد گفتم نوش جان بعد او خیلی بهش برخورد و همینطور نگاهم کرد یکهو حامد برگشت بهش گفت : آقا اینو بیخیال این الان کشیده حالیش نیست داره چی میگه ؟

اونم گفت : اهان ، دحاله چی کشیده که یکهو حامد برگشت گفت: دوسیب .!!!!

یارو خندش گرفت و کلی به تازه کاری ما خندید . پیش خودش فکر کرده بود حتما مواد مخدر زدیم و رفتیم
فضا!!!

من و حامد توی دوران دبیرستان کلی از این محله گردیها داشتیم و کلی هم کافه و قهوه خونه پیدا کردیم که الان
دیگه نیم دوجینشان تعطیل شده .

حامد هم از آنهاست که لازم نیست ازش سوال کنی که آیا پایه کاری هست یا نه چون در هر شرایطی جوابش مثبت
است . درست مثل مهدی او هم همیشه پایه است تنها فرقش با حامد این است که دست به جیب هم میکند .

یک روز هم من و مهدی فکر کنم تابستان دو سال پیش بود همان موقع که کافه داشتیم . یک روز که حوصله رفتن
به مغازه را نداشتم با مهدی بودم . شب قبلش خانه یکی از بچه ها رفته بودیم که یک جورایی نزدیک به لب آب
بود . صبح که نه یعنی ظهر ک از خواب بیدار شدیم یکهو به سرم زد که مغازه را بیچانم و بروم لب آب و یک دور
باحال بزنم آن هم با کسی که پایه همه چیز هست . بامهدی زدیم به خیابان و منم زنگ زدیم به صاحب مغازه و یک
خالی ای بستیم تا یک روز بیخیال من شود . بعدش اول رفتیم توی کافه قزل چای و دوتا دیزی معر که پر از چربی
خوردیم و یگراست رفتیم کافه خلیل . خلیل هم یک پسر جوان کافه دار است که تحصیلات دانشگاهی هم دارد
گمانم فوق لیسانس جامعه شناسی دارد . یک جوان استخوانی که کلی به صر و صورتش میرسد و موهایش را هم
رنگ میکند . اما یک کافه دار لب آبیست . با همه شوخی میکند اما کمتر کسی خیلی به پر و پایش میپیچد چون
میدانند که به هر حال یک کافه دار لب آبیست . با من زیاد شوخی میکرد . گاهی با هم جدول هم حل میکردیم و
از تحصیل و دانشگاه حرف میزد . قلیانهای او هم خوب است مثل غالب کافه های لب آب . آنروز که من و مهدی
رفتیم آنجا از سر ظهر یکی دو ساعتی گذشته بود و کافه اش خلوت بود . به غیر از ما یک نفر دیگر نشسته بود .
خلیل کلی سر به سر مهدی گذاشت و با یکی از مشتریها هم یکی از ان شوخیهای ناجورش را کرد . مهدی به من
میگفت : الانه که پسر بلند بشه یکی بخوابونه تو گوش خلیل . بنده خدا هنوز فضای کافه های لب آب را خوب
درک نکرده بود و نمدانست که هیچ احدی نمیتواند بزند توی گوش یک کافه دار لب آبی . البته خلیل آن موقع ها
که بیحوصله بود واقعا بد عنق میشد و اعصاب همه را به هم میریخت . ولی آن روز سر حال بود و کلی با ما
شوخیهای سیاسی کرد . فکر کنم خلیل تنها کسی بود که میتوانست با من شوخی سیاسی کند و جوابی هم نشنود .
حتی اگر یک کافه دار لب آبی باشد . بالاخره من هم برای خودم یک پال لب آبی به حساب می امدم و کلی از کافه

دارها را میشناختم. اما خلیل شوخیهایش جالب بود ولی اجازه نمیداد احدی از مشتریهایش با ماها شوخیهای سیاسی و اینجور چیزها داشته باشد. اخلاقیاتش برای کافه های بزرگ و گران قیمت خیلی مناسب بود چون احترام همه مشتریهایش را از هر صنفی میگذاشت. مثلا اگر کسی دانشجو بود با او مثل لات ها برخورد نمیکرد. ما هم همینطور بودیم و به ما احترام میگذاشت و شوخی هایش هم لطیف و دوست داشتنی بود. کافه اش هم پاتق همه اقشار جامعه بود. مثل ان کافه هایی نبود که فقط یک سری آدم خاص تویش حال میکردند. این هم بخاطر اخلاق خود خلیل بود که هوای تک تک مشتریهایش را خودش جدا جدا نگاه میداشت. کافه داری؟ آنهم توی لب آب کار خیلی سختیست. باید از ساعت 7، 8 صبح یکسره مغازه ات باز باشد تا 12 شب و بعضی وقتها هم بیشتر. هیچ تعطیلاتی هم نداری و روزهای تعزیر در واقع روزهای کار یک کافه دار است. و فکر میکنم بدترین جایش هم آن قسمتی است که ساعت کار تو همان ساعت استراحت مشتریهاست. خصوصا توی ساعت های آخر شب که میخواهی یکم سرت خلوت شود اما مبینی که یکهو میریزند سر تو و باید بهشان سرویس بدهی. البته من هیچ شغلی را در دنیا به کافه داری ترجیح نمیدهم این را بعنوان یک اعتراف همینجا ثبت میکنم که معنی عاشق بودن برای یک شغل کاملا مشخص شود...

ساعت 8:22 صبح

خیلی دوست دارم بدونم که چرا یک شیرینی گردویی باید طعم موز بده؟؟؟

دوستم هم این گفته مرا که در واقع یک نوع خاصی از پرسش است را تایید کرد. همانکه با او چهل کیلومتر پیاده روی کرده بودیم. دیروز او را دیدم و همانطور که پیشینی کرده بودم این مزخرفات را اول برای او خواندم و او هم کلی ذوق زده شد و تازه پیشنهاد داد که بدهم این چرت و پرتها را در رادیو بخوانند. البته بدم هم نیامد اگر بدون دردسر باشد. ازش پرسیدم اسمت را میخواهم توی کتاب بیاورم. او هم که معمولا با چیزی مخالفت نمیکند گفت
بذار!!!

من اما در اینجا اسمی را از او میاورم که در زمان نوجوانیمان کلی با این اسم کارهای مختلفی کردیم !!! اسم مورد نظر مدسان است . از آن اسم ها که خیلی کم است . خودش میگفت این اسم از تخفیف چندتا اسم دیگر بوجود آمده . خلاصه یک زمانی همه دخترهای محل و مدرسه او را به اسم مدسان میشناختند .

وقتی که آمد توی کافه مثل همیشه اول کمی همینجور بیخودی به در دیوار نگاه کرد تا مثلا مرا پیدا کند . اما این کارش در واقع بیشتر شبیه یک عادت احمقانه است تا یک جستجوی واقعی . چون خودش هم میدانده که همیشه در آید با همه آدمهایی که میشناسد و نمیشناسد سلام خیلی گرمی میکند و وقتی هم که همدیگر را میبینیم درست مثل فرهاد جعفری و دوستش هیجان زده میشویم و سلام گرمی میکنیم . او هم وسایلش را که شامل یک بسته سیگار ، یک گوشی درب و داغان و گاهی اوقات یک هندفری میباشند روی میز می اندازد و قبل از نشستن میگوید : آیشو بده !!! و من هیچوقت نتوانستم با این قضیه ابلهانه کنار بیایم که چرا یک آدم سیگاری نباید کبریت و یا فندک داشته باشد؟؟؟

من هم دو سالی میشود که همان فندک پپ (یا به قول بعضی ها آشپزخانه) ی سبز رنگ را که یکی دیگر از دوستان به من بخشیده به او میدهم تا سیگار وینستون قرمزش را آتش بزند . البته من همیشه به دیگران تاکید میکنم که این فندک را از سوئد برایم آورده اند و بعدش کلی باید توضیح بدهم که مثلا چرا از سوئد برایم آورده اند و چرا از مثلا نروژ نیآورده اند؟؟

سیگارش را که دارد میکشد بازهم بدون مقدمه معمولا یک جمله سیاسی با این مضمون را میگوید: واای شنیدی فلانی چی گفت؟؟؟

بعدش من تاکید میکنم که نشنیده ام اما در خبر گزاریهها خوانده ام و بعدش همیشه اول از یک بحث سیاسی شروع میکنیم . قلیان را هم در همین حین برایمان می آورند و بعضی وقتها انقدر درگیر بحثهایمان میشویم که حواسمان به قلیان نیست و ذغالش خاموش میشود.

این پدر ما هم قرار نیست بیخیال ما شود . دیروز با کلی کلنجار رفتن با این بخاری نفتی لعنتی و آن کاربوراتور آشغالش آخر سر هم زنگ زدیم به یکی از اقوام که بنده خدا از وقتی آمدیم در این کوره ده شده سرویس اورژانس ما و هرکاری که داریم بهش زنگ میزنیم . او هم آمد و یگراست رفت سروقت آن دوتا پیچی که من

بازشان نکرده بودم - چون فکر میکردم باید بیخود باشند- و وقتی آنها را باز کرد راه سوراخ کاربورات لعنتی عوضی باز شد و راه افتاد!!!

کلی هم به خودم لعنت فرستادم که چرا آن دوتا پیچ لعنتی را باز نکردم تا ببینم پشت سرش چیست؟ مگر آنهای دیگری را که باز کرده بودم را میدانستم به چه دردی میخورند.. امروز هم مرا صدا زده که بین یکی دوتا قطره نفت در هر دو یا سه ساعت یکبار از محل اتصال لوله مسی و کاربوراتور بیرون میزند به نظر تو مشکل از کجاست؟؟؟؟
بعدهش یک ربع برایم سخنرانی کرده راجع به کاربوراتور، نفت، انرژی و دیگر مسائل مهم دنیای امروز و بعدهش هم گفت: حالا نمیخواهد، برو به کارت برس بعدا ببینیم اگر نفت ریختنش بیشتر شد درستش میکنم!!!

پدر من هم مانند پدر فرهاد توی کافه پیانوست. از آنهايي که خیلی تلاش کرد تا مرا هم مثل خودش و آنجور که میخواست بار بیاورد اما همیشه با مخالفت جدی من روبرو شد. هر وقت باهم بحثمان میشود بدون هیچ مقدمه ای تسلحه ام را از غلافش بیرون می آورم و تا میتوانم بهش شکیک میکنم تا دست از کارش بردارد. او هم همین کار را میکند. اما اسلحه او دیگر کهنه شده و نیاز به روغنکاری دارد. شخصا هم حاضرم در یک شرایط برابر اول اسلحه اش را جلا بدهم بعدهش با او بجنگم. اما با تمام این چیزها و به قول فرهاد جعفری اگر بازهم بخواید سرنوشتم را تعیین کند و توی زندگیم به هر شکلی دخالت کند رویش اسلحه (یا به قول فرهاد شمشیر) میکشم اما بازهم خیلی دوستش دارم. هر کاری که میتوانست برایمان انجام داد ولی خب زورش نکشید. مثل بازی بایر لورکوزن و رئال مادرید توی فینال جام قهرمانان اروپای سال 2002. لورکوزن گرچه تیم خیلی خوبی بود و توی فینال هم بازی خوبی کرد اما زورش به رئال با آن بازیکنان کهکشانی اش نرسید. زیدان، رونالدو، راتول، کارلوس با آن شوتهای معرکه اش و آن گلی که توی جام کنفدراسیون های 98 به فایون بارتز زد. بگذریم

بله. پدرم مثل بایر لورکوزن بود. هر کاری که میتوانست را انجام میداد اما در مقابل رئال کهکشانی حرفی برای گفتن نداشت. گاهی وقتها جوانی اش را مجسم میکنم و با خودم فکر میکنم یک پسر جوان و خوشتیپ انقلابی که سرش درد میکند برای دردرسهای پرهیجان چطور شده که امروز حتی برای بلند کردن یک باک نفت 5 لیتری هم به کمک احتیاج دارد. یادم می آید همیشه سیگار بهمن میکشید بهمن سوئیسی.. که من هیچوقت نفهمیدم چرا سوئیسی یا چرا مثلا بهش نروژی نمیگفتند؟- از آنهايي بود که از یک پاکت سیگار بیست تایی فقط 7 تایش را خودش میکشید. تمام زندگیش را هم با آن کسی که دوستش داشت میداد. او را هم خیلی دوست داشت. وقتی

که ما ازدواج کردیم . پدرم 20 سال شاید هم بیشتر جوانتر شده بود . انگار که خدا سر پیری بهش یک دختر داده باشد . خیلی او را دوست داشت و همیشه با آن لهجه رشتی اش بهم میگفت : فریدی تو لیاقت ازک نداری!!! (=فرید تو لیاقت این بچه رو نداری) همیشه بهم نصیحت میکرد که هوایش را داشته باشم . یکبار که توی تلفن باهاش جر و بحث میکردم کلی بهم توپید . این مواقع از ان موقع هایی بود که اسلحه ام را غلاف میکردم و میگذاشتم با آن اسلحه درب و داغانش هرچقدر که میخواهد شلیک کند . بعضی وقتها هم بازی در می آوردم که مثلا با این حرفهایش تحت تاثیر قرار گرفته ام و از اینجور کارهای شیطانی!!!

خیلی دوستش داشت . گاهی اوقات که پیش ما بود پدرم دستش را میگرفت و میبرد بیرون برایش هله هوله میخرد انگار که یک دختر بچه است . بعضی وقتها هم بهش پول توجیبی میداد با همان چندرغازی که درآمد داشت . پدرم از آنها بیست که دلشان خیلی از دستشان گنده تر است و بعضی وقتا این کارها برایش دردسر ساز هم میشد . هنوز هم همانطور است یکبار بهش گفتم وقتی میرود داروخانه برایم یک کرم افتر شیو (=پس از اصلاح) بخرد . از آنهایی که معمولی هستند آخر من ریشم را هیچوقت تیغ نمیزنم و افتر شیو هم برای مواقعیست که یکی دو خال از ریشم را باتیغ تمیز میکنم . او هم یک کرم افتر شیو خرید و به من داد . کلی هم تاکید کرد که فقط خودم از آن استفاده کنم . بعد از یک مدت یکی از دوستانم آمده بود خانه ما یا من رفته بودم خانه شان الان دقیقا یادم نیست ولی همین کرم افتر شیو هم همراهم بود . دوستم بعد از اصلاح به من گفتم که افتر شیوش تمام شده و اگر من دارم بهش بدهم . منم همان بسته را دادم بهش وقتی که دید کلی تعجب کرد . بعدش گفت فکر نمیکردم تو اهل این ولخرجیها باشی ؟؟؟ من هم که از همان اول دوزاری درب و داغانم جا افتاده بود گفتم مال من نیست پدرم خریده!!!!

پدرم از اینجور آدمهاست . از آنهایی که وقتی میگوید : خونم را برایت میدهم یعنی اگر همانجا یک باک چهار لیتری و یک سوزن و شیلنگ داشته باشید میتوانید هرچقدر که خون خواستید ازش بگیرید و ببرید بزید به یک زحمتان!!!

من هم همیشه دلم برایش سوخته که چرا با این همه دست و دل بازی اش سر پیری با این همه مشکلات هنوز یک خانه برای خودش ندارد و همه اش حرص مرا میخورد . بعضی وقتها هم میگوید هروقت پدر شدی میفهمی !!! این هم از همان جمله های کلیشه ایست که فکر میکنم تمامی پدرهای دنیا در طول زندگیشان بیش از صدبار آن را میگویند و بیش از هزاران بار شنیده اند . یعنی این جمله درواقع پژواک روح آنهاست و نطق باطن شده برایشان . و

من هیچوقت نفهمیدم پس توی این سریالهای آبکی چرا وقتی یارو یکهو بدون هیچ مقدمه ای وقتی میشنود که زنش حامله است جوری هیجان زده میشود که انگار زنش تنهایی و بدون کمک گرفتن از او اقدام به بچه دار شدن کرده!!! یا از آن بدتر پس چرا بعضی از مردها که بچه دارد نمیشوند کلی حسرت بچه را میخورند و به زندگیشان لعنت میفرستند. بعضی ها هم که میروند بچه مردم را میدزدند. پدرم حالا هم پشت در اتاق است دارد برای سومین بار از من سوال میکند که چون میخواهند بروند خانه یکی از اقوام و کس دیگری خانه نیست آیا بخاری لعنتی را خاموش بکند یا نه و اگر من جواب ندهم تا فردا همانجا میماند و این سوالش را تکرار میکند. من هم میگویم که خاموش کند. حالا مثلا اگر خاموش کند و من سردم باشد تا به بخاری برسم یخ میزنم؟؟ یا نکند فکر میکند که برای روشن کردن یک بخاری نفتی باید توی آکسفورد دوره های روشن کردن و خاموش کردن بخاریهای نفتی را را گذرانند؟

نمیدانم به هر حال گفتم خاموش کند. چون منکه حوصله بیرون رفتن از این اتاق را هم ندارم و همینجا با این چراغ ژاپنی سر میکنم تا شب یا فردا که آنها بیایند و خودشان دوباره بخاری را روشن کنند.

پدر اما اصلا با حوصله نیست و سریع جوش می آورد وقتی هم که میخواهید خیلی عباتی اش کنید کافیت این عبارت ساده را با خونسردی کامل خطاب به او بیان کنید: بی منطق

اینجاست که با ان اسلحه زنکار گرفته اش شروع میکند به شلیک کردن بلکه بتواند زخمیتان کند. من هم اینجور وقتها اسلحه تر و تمیز و شیک خودم را بیرون می آورم و تو تا گلوگه خرجش میکنم که بیخیال من میشود اما با همه اینها خیلی دوستش دارم. از آن آدمهای بی کلک است. یادم هست وقتی 15 سالم بود یکبار بهش گفتم که میخواهم سیگار بکشم و او هم قبول کرد. به خاطر من جلوی خیلها از جمله بقیه اعضای خانواده ایستاد. وقتی که میخواستم ازدواج کنم. یک دوره مذاکره سخت را با تمامی اعضای خانواده برگزار کرد تا بتواند آنها را راضی کند که این کار به صلاح من است. فکر میکنم یکی از دلایل شکستگی اش بعد از جدایی ما این باشد که حرفهایش اشتباه از آب در آمد و کلی سرشکسته شد. هم پیش خودش هم پیش بقیه که با شیطنت هایشان او را آزار میدادند. بعضی ها حتی خوشحال بودند از این اتفاق چون پیشگوی هایشان درست از آب در آمده بود... اینجا بود که من در دفاع از پدر شروع کردم و با یک دیپلماسی فعال همه را ساکت کردم. یک جوری ساکت شدند که دیگر زدند به در بیخیالی و نشنیدم چیزی بگویند.

ساعت 6:10 عصر

این بخاری لعنتی بازم کار دستم داده بود . مجبور شدم دوباره بازش کنم و از نو جمع کنم و در تمام این مدت که با کاربوراتور لعنتی این بخاری عوضی ور میرفتم به خودم فحش میدادم که چرا باید توی قرن 21 و عصر انفجار اطلاعات باید دستم توی شیر شناور کاربوراتور یک بخاری نفتی باشد . ولی بالاخره مانند فاتحان بعد از آنکه کل خانه را از دوده های آشغال این بخاری لعنتی پاک کردم کنارش نشستم و یک پیپ کشیدم به افتخار این مهندسی نفتی ای که انجام داده بودم . بعد از کشیدن پیپ و تمیز کردن خانه بود که پدر و مادر آمدند و منم خیلی خوشحال شدم که موقع ور رفتن با کاربوراتور آن بخاری لعنتی پدر بالای سرم نبود که همش سوالهای عجیب غریب بپرسد و مرا هنگام کار کردن نصیحت کند و با موارد ایمنی کار و مبحث نوزده و اینجور چیزها به من بفهماند که ایمنی خیلی خوب است !!!

حالا یکم بدون دغدغه آن بخاری که دو روزه همه مان را کلافه کرده بود و با مهندسی ببیدیل من فعلا دارد خوب کار میکند ، آمدم پای نوشتن ادامه این خزعبلات که شک ندارم هیچکس بابتشان یک پول سیاه هم بدهد که البته به قشر فرهنگی جامعه برای این کار کاملا احترام میگذارم .

یکبار یادم می آید وقتی که توی مرغداری نوید بودم -آخر او هم یک زمانی مرغداری داشت . با دو نفر پرسنل فعال که یکیش من بودم بعنوان مدیر اجرایی . یکیش هم یکی از دوستان خودش بود. البته حامد هم کارگر پروازی بود و بعضی وقتها سری به آن مرغداری نفرین شده میزد. چرا نفرین شده؟

برای اینکه امکان داشت جلوی چشمتان وسایلتان غیب شود و یا یک قیچی را توی هوا ببینید که دارد چیزی را توی هوا قیچی میکند . و یا یکهو متوجه شوید کسی که کنارتان خوابیده و شما هم کلی با او صحبت کرده اید درواقع مدتهاست که آنجا نیامده و یا وقتی که بیرون میروید یکهو متوجه میشوید که تعداد سگهایتان دوبرابر شده و نمیتوانید فرق اصلی ها را با تقلبی ها بفهمید. به خاطر این مسائل خارق العاده و البته هیجان انگیز و کثیری از اتفاقات عجیب و غریب دیگر که بدلیل پاره ای از ملاحظات از ذکر آنها در اینجا معذور هستم به آنجا لقب هیجان انگیز

مرغداری نفرین شده داده شد که تنها امتیاز حضور ما در آن جا این بود که از حسرت طولانی مدت خوردن کباب جوجه فارق شدیم و تقریباً از جوجه و هر چیزی که شبیه آن باشد یک جورایی بدمان آمد .

آنجا هم یک بخاری نفتی داشتیم که خودمان را با آن گرم که چه عرض کنم نفتی میکردیم . بچه ها تعریف میکردند که یکبار در غیاب من بخاری منفجر شد و تمام موجودیتشان را در دوده های سمج و سیاه غوطه ور کرد . خداراشکر که در آن لحظه نحس در آن مکان نفرین شده حضور نداشتم . بیچاره ها چه فلاکتی را تحمل کردند تا دوباره خانه نزدیک مرغداری را به حال اولش دریاورند . آن موقع ها من خیلی دوست داشتم که یکی از آن بخاریهای عوضی داشته باشم اما حالا که فکرش را میکنم متوجه میشوم که بعضی وقتها بهتر است با مدرنیته همراه بود و نیاز نیست که در تمامی شئون به مقابله با مدرنیته پرداخت .

اولین و آخرین باری که با او به ماسوله رفته بودم هم شب را با بخاری نفتی گرم شدیم . هوای عالی آنجا و آن چایی های دودی و منظره فوق العاده اش همراه او برایم خازره ای تکرار نشدنیست . متأسفانه نشد که دوروز بمانیم و فقر یک شب ماندیم چون صاحب خانه احمق ما که یک پیرمرد چسبیده به دنیا عذر ما را خواست چون قرار بود که بچه هایش دقیقاً در همانروز بیایند پیشش . از آن پیر مردها بود که برای پول میمیرند . شناسنامه ام را گرفته بود برای اینکه یک وقت در نروم مثلاً پولش را بخورم . من هم نصف پولش را ندادم تا شناسنامه ام را بدهد . میدانستم که به خاطر این پول جانش را هم میدهد و به همین دلیل نگران شناسنامه ام نبودم . کلی هم دلیل به غیر از شناسنامه ها آوردیم که ثابت کنیم زن و شوهریم و تازه عقد کردیم و مثلاً برای چه میدانم ! نامزد بازی به آنجا نیامده ایم . آنقدر هم لفتش داد برای احراز هویت که میخواستم قید آن خانه و آن منظره کم نظیرش را بزنم و بروم به هتل و منت هیچ قصابی را هم نکشم !!!

اما با پادر میانی او از این تصمیم منصرف شدم و شب را همانجا ماندیم . یکدفعه هم برق رفت . یادم هست اولین غذای زندگیمان را همانجا درست کردیم . یعنی اولین برنج زندگیمان را او دم گذاشت تا با سبزی قورمه کنسروی بخوریم سبزی قورمه اش هم به قول فرهاد جعفری از آن آسون باز شوها بود . البته ان موقع ما برای این مسئله اصلاً هیجان زده نشدیم و کلی خنده نکردیم جوری که از چشمان اشک بیاید .

اولین غذای زندگی ما هم مانند اغلب اولین غذای زندگی زن و شوهرها خیلی درب و داغان بود. برنجش آنقدر شفته شده بود که میتوانستی به جای کوفته برنجی ازش استفاده کنی و یا با چاقو و چنگال بخوریش. سبزی قورمه کنسروی هم که تعریفی نداشت یعنی درواقع هیچ مزه ای نمیداد. وقتی هم که خواستیم شام بخوریم یکهو برق رفت و فکر میکنم یک چراق نفتی و یا دو تا شمع روشن کردیم. اگر اوضاع خیلی بدتر از این هم میشد بازهم برای ما یک دنیا بود چون با هم بودیم. لاقفل منکه اینطور بودم. شب خیلی قشنگی بود البته ما زود خوابیدیم ولی قبلش و یا بعدش چرخی هم توی ماسوله زدیم. و او تمامی چیزهایی را که میتوانست در رشت و یا هر جای دیگری با نصف قیمت بخرد بعنوان سوغاتی خرید از جمله یک فنجان چوبی. آهان یادم آمد همان بعد از ظهر بعد از اینکه خانه را تحویل گرفتیم رفتیم خرید چون منم برای اینکه چیزی خریده باشم یک تسبیح چوبی خیلی بزرگ خریدم و وقتی برگشتیم خانه شروع کردم از آن تسبیح بزرگ چند تسبیح کوچک در آوردم و در همان حین بود که برق رفت. شام را که خوردیم من رفتم بساط قلیان را براه کردم و او هم سرگرم چایی شد و بعدش رفتیم روی تراس مشرف به روستا و آنجا کلی با منظره و چایی محلی و قلیان دوسیب حال کردیم جوری که نزدیک بود ذوق مرگ شویم. البته ذوق مرگ نشدیم ولی زود خوابیدیم و فردا آن یارو عذر ما را خواست !!!

توی ماشین هم که داشتیم برمیگشتیم تا فومن همان پیرمرد که تبدیل به روح سرگردانی برای من شده بود توی ماشین ما بود و اصلا با این بخش حال نکردم. بعدش توی فومن به او میدان آناهیتا را نشان دادم. همان میدانی که مجسمه آناهیتا در حال ارابه رانی در آن قرار دارد و اگر یک اروپایی برای اولین بار آن را ببیند کلی ذوق میکند که فرهنگ اروپا و اسطوره های اروپایی حتی تا فومن هم رسیده اند چون شک ندارم که در نگاه اول فکر میکند که مجسمه مربوط به سیندرلاست که دارد با آن ارابه جادویی به مهمانی قصر میرود و تا ساعت دوازده شب هم بیشتر وقت ندارد که در آن میمانی بماند. و من همیشه این نکته برایم جای سوال بود که چرا اگر قرار بود لباسهایش یکهو غیب شوند آن کفش معروفش که از کالسکه افتاد بیرون غیش نزد و اصلا اگر آن یارو میخواست معجزه ای چیزی انجام دهد چرا معجزه اش تاریخ انقضا داشت و اگر تاریخ انقضا داشت چرا تاریخ انقضایش ساعت دوازده شب بود و آن موقع آیا اصلا ساعت اختراع شده بود یا نه و مثلا توی آن شهر به آن بزرگی یعنی هیچ دختری نبود که شماره پایش با سیندرلا یکی باشد؟؟ این سوالها همیشه راجع به داستان سیندرلا توی ذهنم بود که هیچوقت جوابی برایش نداشتم. او هم وقتی برای اولین بار آن مجسمه معروف آناهیتا را دید فکر کرد سیندرلاست و کلی ذوق کرد اما من

سریع از گنجینه اطلاعات تاریخی و نمادشناسانه ام استفاده کردم و برایش توضیح دادم که این مجسمه مربوط به آن‌هایتا الهه باروری و در بعضی از متون کهن الهه عشق در ایران باستان بوده است ولی خب اطلاعات تاریخی ام نتوانستند به من کمک کنند که چرا سوار ارابه است و خودش دارد ارابه را راه میبرد و اصلا چرا اینجاست . اما هرچه که باشد داستانش از ان سیندرلای مزخرف بی دست و پا بهتر است که همش تو سری خور بود و بخاطر همین هم اسمش شد سیند رلا و اگر ان شاهزاده از نقص های افسانه مثلا همان غیب نشدن کفش استفاده نکرده بود و به سراغش نمی آمد تا آخر عمر ننگینش باید توی آن خانه کلفتی میکرد . و باز این سوال اساسی را میتوانیم از خودمان پرسیم که چطور شد که هیچ دختری در آن مملکت شماره پایش با سیندرلا یکی نبود؟

بهتر است بروم شام بخورم چون پنجمین باریست که پدر با یک لحن خاص و بدون تغییر برای شام فراخوان میزند ...

ساعت 8:29 صبح

بعد از انجام کارهای معمول روزانه از جمله ریختن نفت توی بخاری و دو چراغ نفتی دیگر . رفتم یک صبحانه خیلی باحال خوردم از آن صبحانه هایی که همه چیز در آن موجود است . مانند عسل و مربا و پنیر و تخم مرغ نیمرو و چند چیز دیگر درست مثل اولین صبحانه زندگی مشترکمان . از آن صبحانه هایی که معمولا به یادماندن می شوند . از آن صبحانه هایی که پر از چیزهای شیرین است . او خودش ترتیب صبحانه را داد و با هم اولین صبحانه زندگی مشترکمان را خوردیم . او کمی هم گریه کرد برای اینکه پدرش کمی از کوره در رفته بود اما من خیالم نبود . حتی اگر همه دنیا هم میخواستند با من بجنگند من بازهم از هیچ چیز نمیترسیدم . او اما کمی گریه کرد و من اشکهایم را که روی گونه هایش بود پاک کردم . روز عجیبی بود و من حس خاصی داشتم تا آن موقع هیچوقت در آن موقعیت نبودم و نمیدانستم وقتی که به عشقت میرسی چکار باید بکنی و مثلا چطور باید باهاش صبحانه بخوری . نمیدانم او هم مثل من بود یا نه . به هر حال همه چیز به خیر و خوشی گذشت ، درست مثل داستانهای اسطوره ای ادبیات اروپا مثل همان داستان سیندرلا که راجع بهش صحبت کردم . یا مثل داستان ملکه پریان و یا سفید برفی و آن هفت تا کوتوله هیز که من اصلا ازشان خوشم نمی آمد . خود سفید برفی هم با اینکه خیلی خوشگل بود ولی یکم احمق میزد . آخرش هم آن جادوگر بدبخت نیروی جوانی اش را گرفت و کرد توی شیشه و بعدش توی آینه خودش را دید و بقیه ماجرا ...

همیشه توی داستانهای اسطوره ای یک نفر هست که یک چیزی را فقط برای خودش میخواهد. مثلا میخواهد پادشاه همه دنیا شود یا تا آخر عمرش جوان بماند و یا اصا جاودانه شود. واقعا که خیلی احمق بودند که میخواستند جاودانه بمانند. مثلا که چی؟ حالا من اگر پولدار و قدرتمند باشم تمامی زندگی بهم خوش میگذرد و اگر نمیرم مثلا تا کی میخواهم لذت‌هایی تکراری این دنیا را تحمل کنم؟ جالب اینجاست که معمولا توی این افسانه‌ها مستقیما مسئله پول در میان نیست. و بیشتر حول محور نیروهای جادویی دور میزنند. مثل داستان شمشیر در سنگ که من بازهم نفهمیدم که شمشیر و سنگ چه رابطه ای با هم داشتند که تمام آدمهای غول و هیکلی داستان نتوانستند شمشیر لعنتی را از توی سنگ بیرون بیاورند ولی یک الف بچه آمد و همه را حیران خودش کرد و شد شاه. یا اصلا باید این سوال را پرسید که شاه شدن چه ربطی به درآوردن شمشیر از توی سنگ دارد؟ مثلا اگر کسی میتوانست شمشیر را از توی سنگ بیرون بیاورد یعنی در حوزه سیاست خارجی و اقتصاد بین الملل و بازارهای آزاد و مسائل اجتماعی از دیگران بیشتر میفهمید؟ این هم از گافهای اروپاییهاست که به فرهنگ خودشان بدجور مینازند و وقتی پای صحبت یکی از تاریخ‌شناسان و ادیبانش بنشیننی شروع میکند و برایت از مثلا هنر قرون وسطا میگوید هنر دوره ای که پر است از خشونت و اعدام و اینجور چیزها. حالا چند اثر هنری خوب هم خلق شده ولی ای ن آثار هنری خوب نتوانستند ضرب سلطه کلیسا را کم کنند. این اروپاییها خیلی درگیر اینجور چیزها هستند مثلا همان دوستم که از سوئد برایم یک فندک آورده بود میگفت که توی کلاس دانشگاهشان یک پسره یک لاقبای فرانسوی درب و داغان است که وقتی میخواهد با آن زبان نحشش انگلیسی بلغور کند بجای «ر» میگوید «غ» واقعا که اگر من جای آن بنده خدا بودم یکبار که مدرکم را از دانشگاه گرفتم و مطمئن شدم که به هیچ وجه نمیتوانند مدرکم را از من بگیرند، وقتی برای گودبای پارتی - یکی دیگر از این قرتی بازی های جماعت اروپایی - میرفتم بدون هیچ مقدمه ای میرفتم جلوی آن پسره درب و داغان و جلوی دوست دخترش محکم میخواباندم توی دماغش و یکی دیگه میزدم تا خوب دماغش از فرم بیفتد و بعد همینجور که همه شوکه شده بودند و او تمام صورتش پر از خون شده بود بهش میگفتم: یا لا بازم بجای «ر» بگو «غ» اگه جرعت داری یه جمله با لهجه نکبت بگو تا زبونتو بذارم لای دندوناتو بدم خودت بخوریش!!!! البته این جملات را با یک انگلیسی فصیحی میگفتم و بعدش پلیس می آمد تا مرا ببرد چون موقع دعوا یه نفر که هنوز واسه دسشویی رفتم از مامانش اجازه میگیره زنگ زده به پلیس و او مدن بینن اون رستم دستان کیه که زده این پسره فرانسوی رو درب و داغان کرده. بعدش که پلیسا میومدن منم میرفتم و دستامو میگرفتم جلو تا بهم دستبند بزنند. بعدش دوتا پلیس سوئدی خیلی خشک و بیروح یه نگاه عاقل اندر سفیه

توی چهره من می‌کردند و بدون هیچ توضیحی میرفتند اون یارو رو که توی خون خودش غلت میزد و می‌گرفتن و بهش دستبند میزدند و به جرم خوردن کردن اعصاب یک خارجی می انداختنش زندان . مدرکش را هم باطل می‌کردند . آخه سوئدی ها یکم سوسول تشریف دارند و سعی میکنند مشکلات رو ریشه ای حل کنند . مثلا تخته نردهایشان - که تمام عشقش به صدای تاس روی صفحه چوبیست - را چرمی کرده اند که یک وقت آن گوش نکبتشان آسیب نیند و اعصابشان را خورد کند و بعدش با مشت دو تا بکوبند توی دهن رقیبشان که لابد انگلیسی را با لهجه فرانسوی حرف میزند.

توی آن گودبای پارتی بعد از اینکه اون پسر داغانو بردند یکهو دوباره همه چیز عادی میشود و شروع میکنند به قرتی بازی و بعدش منکه یک گوشه نشسته ام و دور از سر و صدا هستم و یک لیوان دستم هست که تویش را با ماءالشعیر بدون الکل پر کرده ام و دارم سیگار برگ خوش طعمی را که با پولهای جمع کرده ام خریدم میکشم . یکهو یک خانمی که قیافه اش شبیه اهالی مدیترانه هست - مثلا میخورد که لبنانی باشد می آید و سوال میکند که : میتواند کنار من بنشیند و منم میگویم که اشکالی ندارد مثلا حالا اگر سوال نمی‌کرد من بهش میگفتم که چرا نشسته و برود گورش را گم کند؟؟؟

بعد شروع میکنند از تعریف کردن از من که چقدر خوب زدم و آن پسره یک لا قبا حقش بوده که این بلا سرش بیاید چون یکبار هم به او بند کرده بود و میخواست بهش پیشنهاد بیشرمانه بدهد که او فرار کرده و کلی زده توی ذوق پسره . بعد صحبت میکند و میپرسد من کجایی هستم و من هم میگویم ایران بعد یکهو ذوق میکند و میگوید : ایران؟ اصفهان؟ شیراز؟ حافظ؟ سعدی؟ و من بعد از اینکه کلی به خودم لعنت میفرستم که نتوانسته ام در مدتی که در آنجا بودم در مورد شهر زیبای رشت کار تبلیغاتی کنم و او اصلا نمیداند که رشت کجاست با سر تایید میکنم و ارزش میپرسم او کجایست و او هم جواب میدهد که مال لبنان است و مثلا توی بیروت زندگی میکند . بعدش من با زبان عربی یکهو مثلا ذوق زده میشوم و میپرسم : جبران خلیل جبران؟ بعلبک؟ مدیترانه؟

بعد دیگر کیف هر دویمان کوک میشود و با زبان عربی خیلی فصیحی مینشینیم و با هم خوش و بش میکنیم و من برایش اشعار نزار قبانی و غادت السمان را میخوانم و او هم کلی کیفور میشود و بعدش بیخیال گودبای پارتی میشویم و میرویم بیرون توی یک کافه می نشینیم که چایی داشته باشد و کلی چایی میخوریم تا صبح . حالا نمیدانم که توی سوئد کافه های 24 ساعته دارند یا نصفه شب بیرونمان میکنند و باید برویم پی کارمان؟ ولی به هر حال

شب خوبی میشود. بعدش هم هر از چندگاهی به کمک تکنولوژی باهم چت میکنیم و کلی با هم دوست میشویم. شاید هم بعضی وقتها بحث سیاسی هم بکنیم. مثل همان دوست عراقی ای که توی گوگل پلاس داشتم و خانمی بود که توی روزنامه مصری الیوم کار میکرد و هر وقت از عراق یا جای دیگری برایم پیغام میفرستاد دقیقاً یک عملیات انتحاری همان حوالی اتفاق می افتاد. فکر میکنم که خبرنگار جنگی بود شاید هم خودش را اینجوری جازده بود ولی به هر حال با او هم گهگاهی بحث سیاسی میکردم و روحیات ژورنالیستی اش خیلی جالب بود و حتی یکبار بهم پیشنهاد کرد مقاله ای تهیه کنم تا او در یک روزنامه عرب زبان از قول من چاپش کند که دیگر هیچوقت او را آنلاین ندیدم!!!!

ساعت 11:31 صبح

به نظر منکه نمیشود از روی انگشتهای دست و پا راجع با آدمها چیزی فهمید. این از آن نقاط اختلاف من و فرهاد جعفریست. اصلاً چرا باید انگشتهای دست و پای کسی را بپاییم که چطور است وقتی که چیزی را توی چشمهای آدمها نمیشود فهمید؟

تازه به نظر منکه خیلی بی ادبی و مبتذل است که بخواهیم -خدایی ناکرده- به یک خانمی بگوییم: خانوم میشه کفشتونو دربیارین تا بتونم از طریق انگشتهای پاتون شخصیت شما رو آنالیز کنم؟؟؟ واقعا که خیلی زشت میشود. بیشتر شبیه یک پیشنهاد بیشرمانه میماند تا یک تحلیل هوشمندانه. اما راستش خودم هم بعضی وقتها از روی همین انگشتها -البته انگشتهای دست- راجع به آدمها نظری پیدا میکنم. ولی برخلاف نظر فرهاد که انگشتهای کشیده و کم انحنای دوست دارد. من انگشتهای کوتاه و چاق را صادقانه تر میدانم. گذشته از اینکه زمانی روی همین اصل راجع به هنرجویانم اظهار نظر میکردم و مثلاً بهشان میگفتم انگشتانتان بدرد تار نمیخورد بهتر است سا تار بزنی یا بروید دنبال یک کار دیگر و وقت خودتان را بیهوده تلف نکنید و بعدش به من فحش ندهید که فلانی مدرس خوبی نبود!!!

من از همان جلسات اول بهشان یک جورایی حالی میکردم که آیا بدرد این کار میخورند یا نه . و یا اصلا میتوانند ساز مورد نظر را بزنند یا مثلا باید بروند دنبال یک ساز دیگر . یکبار هم کلی به یک خانمی برخورد بود که بهش گفته بودم بهتر است برود و تنبک بزند!!! فکر کنم چیز دیگری فهمیده بود چون کلی گریه کرد و بهم فحش داد!!

یکبار هم توی مغازه ساز فروشی یکی از دوستان که بودم یک دختر خانمی آمد که یک مقداری شیرین میزد . یعنی صادفانه بگویم خیلی احمق بود و همش داشت میخندید و چرت و پرت میگفت . ساز تنبورش را آورده بود داده بود به دوستم حمید که تعمیرش کند . البته فکر نکنید که مثلا جایش شکسته بود که تعمیر میخواست . نه ، سیمش پاره شده بود . حمید هم که مشغول تعویض سیم بود آن دختر خانم داشت راجع به تنبور برایمان سخنرانی میکرد که مثلا این ساز یک سوز خاصی دارد و وقتی که این ساز را میزنی یک حس معنوی داری و از اینجور چیزها و انگار اصلا حواسش نبود که حمید مثلا خودش شاگرد داریوش طلایی است و منم یک مدتی پیش چندتا از اساتید بودم و بالاخره هرچه که بودیم یکنفر که نمیتواند سیم سازش را عوض کند و سازش را کوک کند نباید اینجور برایمان از ساز تنبور بگوید . منم که این جور مواقع خیلی نمیتوانم سکوت کنم و بیشتر دوست دارم همانجا جلوی یارو بخوابم کف زمین و شکمم را مثل آن دوست فرهاد جعفری موقع باز کردن کنسرو سبزی قورمه بگیرم و بزنم زیر خنده . بهش گفتم که خانم چرا این سازو انتخاب کردین که یکهو درآمد که : خب واسه اینکه این ساز یه سوز خاصی داره تو صداس و خواست دوباره برایمان که گویا ما را احمق فرض کرده بود سخنرانی کند که یکهو بهش گفتم خب چرا نرفتید سراغ سازنی و یا سه تار که اگر هم قرار باشد سوزی داشته باشد بیشتر از یک سازی که کلا 14 نت را میتوان رویش نواخت - با تمام احترامی که به تنبور قائلم - سوز دارند؟ یکهو جاخورد و منم بیرحمانه ادامه دادم که: خب شاید دلیلش این باشه که شما یا سازها رو نمیشناختین و یا چون فکر کردین تنبور یه سازه که هرکس پارکینسون داره هم میتونه بزندش رفتین سراغ تنبور؟ حمید هم در همین حین خیلی موزیانه داشت میخندید و کلی کیفور شده بود بعد من دوباره و با خشونتیی بیشتر بدون ملاحظه گفتم: مشکل موسیقی این مملکت شماهایین که فکر کردین همه غیر از شما احمقن و هیچی نمیفهمن و شما که کلا 17 سال دارین و بعد یکسال کلاس رفتن و هزینه کردن هنوز بلن نیستین سیم سازتونو عوض کنین همه چیو میفهمین . به نظر من که خیلی شرم آورده که یه نفر هنرجوی تازه کار بیاد راجع به تاریخچه ساز تنبور اونهم بدون اطلاعات واسه دونفر که حداقل یه ده سالی هست که موسیقی کار میکنن سخنرانی کنه .

دختره ی بیچاره خیلی دلق شد . حمید هم که کار تعویض سیم را از مدتها قبل تمام کرده بود و داشت مارو زیر چشمی میباید درآمد که : ایشون-و خطابش به من بود- از اساتید خوب موسیقی سنتی هستن خانم . البته یک کقدار خیلی زیادی اغراق هم کرد در این معرفی . منم که دیدم دختره کلی دلق شده بهش گفتم : یک زمانی خود من هم با کسی روبرو شدم که تمامی سوادم از موسیقی را به باد داد و من مجبور شدم دوباره بعد از یکسال از صفر شروع کنم به یاد گرفتن موسیقی . و در ادامه اضافه کردم که: بهتر است این بحثهایش را توی کلاس و با حضور هم رده های خودش انجام دهد و پیش استاد بزرگی مثل حمید این چیزها را نگوید که هیچی نباشد دوبرابر سنش عمر کرده و به اندازه سنش موسیقی کار کرده . دختره بازم خندید و من کاملا به یقین رسیدم که او مطلقا هیچکدام از حرفهایم را به خودش نخریده و بیخیال شده . منم یکبار آن اوایل که موسیقی کار میکردم و خودم را کسی میدانستم هرچند وقت یکبار به یک مغازه ساز فروشی و یا آموزشگاه موسیقی میرفتم تا راجع به موسیقی صحبت کنم چون پول نداشتم که به کلاس موسیقی بروم . یکبار هم که رفتم توی یک مغازه ساز فروشی که بغل همین مغازه حمید بود آن یارو که بعدا فهمیدم از دوستان برادرم بوده کلی لیچار بارم کرد و من رو دلق فرستاد خونه . خیلی بهم برخورد و شروع کردم تمام تمرینات موسیقی رو دوباره زدن و دیگر جلوی آینه تمرین میکردم که یک وقت استیلم خراب نشود. برای همین الان بعضی ها بهم میگویند استیل ساز گرفتم حتی از ساز زدنم هم بهتر است!!! البته شوخی میکنند و شاید هم جدی میگویند و من به خودم نمیخرم چون مدتهاست که دیگر از دنیای حرفه ای موسیقی فاصله گرفته ام و بیشتر بحثهای مدرسی و خشک را راجع به موسیقی و فلسفه آن دنبال میکنم و یکی از آنها که میتوانم ساعتها با او راجع به این مسائل حرف بزنم همان امین است که گفتم خیلی دوست دارم او را به فرهاد جعفری معرفی کنم . راستش خودم که خیلی دیگر کار موسیقی نمیکنم و هر از چندگاهی یک چیزی برای خودم میزنم و ضبط میکنم که نگهشان دارم برای روز مبادا . اما حتی من هم از این وسوسه خالی نیستم که اگر به جای موسیقی میرفتم دنبال مکانیکی الان شرایطم بهتر بود و لااقل آنقدر پول داشتم که حالا حسرت به دل داشتن یک تار نمانم . این هم وسوسه عجیبیست که آدم معمولا از وقتی که برای یک کار گذاشته ناراضی است . شاید اگر میرفتم مکانیکی هم الان با خودم میگفتم یکاش دنبال موسیقی رفته بودم لااقل به علاقه ام میرسیدم . وقتی به این چیزها فکر میکنم یک جورایی خودم را توجیه میکنم که فرقی نمیکند و حالا که موسیقی میدانم بهتر است حسرت مکانیکی را نخورم حتی اگر انگشتان دستم بیشتر شبیه انگشتان یک شاگرد مکانیکی باشد و نه یک نوازنده که عادت داریم آنها را با انگشتهای کشیده و صاف تصور کنیم که روی کلایه های پیانو با یک موج خاصی

میخزند. درست مثل موج مکزیک که قرار است امروز توی ورزشگاه آزادی برای استقلال و پرسپولیس راه بیفتد. تلویزیون هم تمام برنامه هایش را تعطیل کرده و از صبح هر شبکه ای را که میگیری دوتا از این بازیکن های قدیمی دوتا تیم را آورده اند و آنها که خودشان یک زمانی توی زمین بازی کلی از خجالت هم درآمده بودند شروع میکنند به صحبت کردن از اخلاق و خاطرات خوبشان. انگار که ما اصلا یادمان نیست که دهه هفتاد شب قبل از دربی میرفتند با هم شام میخوردند و مهمانی میگرفتند و فردا توی سر و کله هم میزدند و بر علی هم مصاحبه میکردند. ملت هم حیران بودند که اینها واقعا بیرون زمین رفیق هستند یا خودشان را به رفاقت میزنند. بعدش وقتی یکی از بازیکنان به تیم رقیب میرفت که دیگر کارش تمام بود خصوصا اگر به تیم سابقش یک گل هم میزد. تنها بازیکنی هم که در هر دو تیم بازی کرد و همه ما به خاطر بازیهای ملی دوستش داریم همان عابدزاده معروف است با آن خنده های دوست داشتنی اش توی ان بازی معرکه در ملبورن. بازی ای که اثرش از هزارتا قرص اکس هم برای ایرانی ها بیشتر بود. توی ملبورن هم دوتا گل خورد و -به اصطلاح فوتبالها- چند گل هم نخورد بازی عجیبی بود یکجورایی وقتی به آن بازی فکر میکنم خیلی دلم برای استرالیایی ها میسوزد. خصوصا مارک بوسنیچ که وقتی گل دوم را خورد دیگر نای بلند شدن نداشت. به هر حال تقدیر این بود که دوتا از هم استانیهای فرهاد جعفری دوبار مارو به شیرینترین شکل ممکن به جام جهانی برسانند. سال 98 خداداد عزیزی و سال 2014 قوچان نژاد. یکی از آشنایان تعریف میکرد -نمیدانم چقدر صحت دارد- که روی یکی از تیرک های دروازه های ورزشگاه آزادی نوشته شده عقاب آسیا یعنی همان احمدرضای باحال خودمان. از آنها که استقلاللی ها و پرسپولیسلی ها هر دو تا دوستش دارند و توی هر دو تا تیم هم بازی کرده و توی هیچکدام از دربی هایش هم بازنده نبوده. ولی خیلی حیف شد که توی جام جهانی 98 که یک جورایی جام بهترین دروازه بانهای تاریخ فوتبال هم بود حضور نداشت و من چقدر وقتی می هایلووچ ان ضربه ایستگاهی را زد توی دلم بهش فحش دادم و چقدر ناراحت شدم از آن اشتباه نیما نکیسا که جاگیری اش اگر بهتر بود راحت میتوانست توپ را بگیرد چون یکی از بدترین ضربه های ایستگاهی میهایلووچ بود. منکه جام جهانی 98 را بیشتر به خاطر فرانسه و دروازه بانهای جام دوست داشتم. خصوصا فین بارتز و پیتر اشمایکل و تافارل و خورخه کامپوس دروازه بان مکزیک که قد کوتاهی داشت ولی خیلی فرزند بود. کارلوس روا هم که دو سال بعد به خاطر اینکه رئیس قبیله اش بهش گفت سال 2000 دنیا تمام میشود از دنیای فوتبال خداحافظی کرد. چقدر هم توی آن بازی آرژانتین و هلند آن گل آخری را بدخورد و چقدر هم من از فان درسار به خاطر آن تمارزش بدم آمد. آرژانتین مثل همیشه متکی به یک ستاره بود که با مارادونا مقایسه میشد و

ایندفعه اسمش آرپل اورتگا بود. وقتی از روی زمین بلند شد سرش به چانه فان درسار خورد و فان درسار هم یکهو غش و ضعیمی کرد که انگار گلوله خورده با چانه اش بعدش هم داور آمد و به اورتگا کارت قرمز داد یک دقیقه بعد هم هلند گل زدو مفت و مجانی آرژانتین حذف شد. البته منکه هیچوقت طرفدار آرژانتین و مارادونا نبودم. یادم می آید که همیشه توی تیم های ملی دنیا فرانسه را دوست داشتم که به زحمت از گروهش بالا می آمد ولی اگر بالا می آمد دیگر مار همه تیم ها رو تا فینال میساخت. چقدرم عاشق زیدان بودم و چقدر از ماتراتزی و تیم ملی ایتالیا بدم آمد که مفت و مجانی جام جهانی را از دست فرانسه قاپید و توی دلم چقدر بد و بیراه به ترزگه گفتم بخاطر خراب کردن ان پنالٹی. آخه بنده خدا تو که تا فینال بازی نکرده بودی توی فینال هم که گل نزدی دیگر این پنالٹی خراب کردنت چی بود؟

دریک جایی خواندم که آلبر کامو -نویسنده مورد علاقه ام- عشق فوتبال بوده و زمانی که 17 سال داشت توی لیگ بازی میکرده و مثل من -در زمانی که میرفتیم سالن- گلر بود. از قضا گلر خوبی هم بود. مثل اینکه یکی زمان اواخر عمرش ازش میپرسه که مثلا اینجوری: آهای آلبرت بگو بینم فوتبالو دوس داری یا تئاترو بعدش آلبرت کامو یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش میندازه و مثل اینکه چیز واضحی رو بخواد توضیح بده میگه: خب معلومه فوتبالو !!! حالا شاید بعدش هم دوتا بلیط فوتبال رو کرده باشد و رفته باشند ورزشگاه. حالا فکرش را بکنید که آلبر کامویی که همه میشناسیم به خاطر بیماری فوتبال رو رها نمیکرد و ادامه میداد و یه فوتبالیست بزرگ میشد کتل میشل پلاتینی. خیلی جالب میشد: آنوقت دیگر به جای اینکه کتاب طاعونش بشود نقل محافل روشنفکری و کافه های دانشجویی و روشنفکری مثل مثلا کافه پیانو، در عوض عکسش روی دیوار خانه یک دیوانه فوتبال بود. خیلی هم خوب. مگر آلبرت کامو چی کمتر از میشل پلاتینی داشت که فقط بلد بود توی روز تولدش بزند توی ذوق همه طرفدارای فرانسه و پنالٹی اش را بفرستد خال آسمان درست مثل روبرتو باجو با آن پنالٹی مزخرفش که حتی منم که هیچوقت طرفدار ایتالیا نبودم وقتی این صحنه را دوباره میبینم دلم میسوزد که چطور آن پنالٹی را زد خال آسمان و قهرمانی را از دست داد. آلبر کامو اگر بود البته دروازه بان بود و توی پنالٹی ها فقط دور دوم میتوانست پنالٹی بزند ولی شرط میندم که دروازه بان خوبی میشد. حیف که فیلمی از بازیهای او نیست و گرنه روزی هزاربار -خیلی بیشتر از رمان طاعونش- آن فیلم را میدیدم و کلی حظ میکردم که چه شباهتی به آلبر کامو دارم. تازه اگر هم فوتبال را دنبال میکرد خیلی سیاسی نمیشد که یکهو بدون هیچ دلیلی ماشینش چپ کند و خودش با ناشرش درجا تمام کنند

در حالی که همان روز قرار بود با قطار و با خانواده اش بروند ولی با اصرار ناشرش قید تفریح خانوادگی را میزند و با ماشین شخصی میروند و یکهو بدون هیچ دلیلی میکوبند به یک درخت که حتما خیلی هم سرعت داشتند چون درجا تمام کردند. خیلی حیف شد. اصلا این جایزه نوبل ادبیات به هیچکس وفا نکرد. هرکس که گرفت یکهو چند سال بعدش مرد. هاینریش بل هم چند سال بعد از نوبلش مرد مثل نجیب محفوظ با آن خطابه فوق العاده اش در مراسم نوبل. البته این حرف من یکم احمقانه است چون بالاخره هر کسی یک روز میمیرد و ربطی به نوبل گرفتنش هم ندارد.

ساعت 11:20 صبح

داشتم توی یکی از این سایتها که گهگاهی یک کتابی را معرفی میکنند چرخ میزدم که یکهو چشمم به عنوان کتاب افتاد که خودم خیلی اتفاقی آن را پیدا کردم و خواندم. یعنی توی اسباب کشی خانه نوید در زمان نوجوانی البته من هیچوقت به آن اسباب کشی نرسیدم و دلیلش هم اصلا یادم نمی آید. کتاب مورد نظر را که کتاب مختصری بود را برداشتم و گذاشتم توی کیفم. نه نویسنده اش را میشناختم و نه عنوان کتاب را شنیده بودم. نشستم و تا آخرش را خواندم و کلی لذت بردم. میلان کوندرا راجع به نویسنده اش گفته بود: بهومیل هرابال بهترین نویسنده تاریخ چک است. چه جمله جالبی. میشود اینجور هم خواندش که مثلا بهومیل هرابال بهترین نویسنده ای است که میتواند تاریخ چک بنویسد و یا پشتنویسی چک را انجام دهد. بعضی اوقات واقعا که کلمات بازی جالبی دارند. از این بازیها توی فضای ژورنالیستی خیلی زیاد است خصوصا اگر شما مدیر یک نشریه زرد باشید. وقتی عنوان کتاب: تنهایی پریاهورا توی سایت دیدم که نویسنده اش با بهت فراوانی داشت از آن حرف میزد و گویی که کشف بزرگی کرده به قول خودش داشت پرده از رازهای پنهان این کتاب برمیداشت به خودم گفتم: این کتاب با این همه عظمتش و این همه فلسفه ای که در پشتش خوابیده را چرا حالا کشف کرده اند؟ البته اصلا اشکالی ندارد اما واقعا برایم سوال است: چه میشود که مثلا میلان کوندرا در ایران شناخته شده تر از بهومیل هرابال است. به گفته یکی از دوستان: خارج از ایران بهومیل هرابال را یک سر و گردن بالاتر از میلان کوندرا میدانند. خبر پیدا کردم که تازه دوتا دیگر از کتابهایش را هم ترجمه کرده اند ولی از طرفی هم بهتر شد. بهومیل هرابال را با شاهکارش شناختم. و نه مثلا با آثاری که زیاد هم جالب نیستند. البته او داستانهای کوتاه جالبی هم دارد که خواندنی هستند

ولی عوامل بسیاری وجود دارد که یک نویسنده خوب توی یک کشوری دیر شناخت میشود اولین دلیلش شاید مترجمانی باشند که این آثار را دیر ترجمه میکنند و شاید دلیل دیگرش این باشد که ما درگیر اسمها هستیم:

شولوخوف، سلینجر، ژان پل سارتر، رومن رولان، داستایوسکی، میلان کوندرا، مارکز و بسیاری از اسمهای قلمبه دیگر ولی مثلا شاید کمتر نجیب محفوظ را بشناسیم که نوبل هم گرفته. البته این ربطی به ترجمه ندارد چون کارهای نجیب محفوظ هم ترجمه شده ولی توی محافل ادبی کمتر به آنها توجه میشود یا توی کافه نشینی ها که توی یک کافه مثل پیانو اتفاق می افتد کمتر از این نویسنده ها چیز میخوانند و مثلا مد نیست که کسی کتابی از نجیب محفوظ را در دستش بگیرد و کلاس بگذارد و بیشتر ترجیح میدهند که کتاب تهوع ژان پل سارتر را با آن جلد سفید بارگه های زرد که عکس سارتر هم روی آن هست را در دستشان بگیرند و اینور و آنور بروند. این هم از آن مسائلی است که هراز چند گاهی وقتم را برای فکر کردن بهش صرف میکنم. واقعا نمیدانم که چگونه عده ای ناطور دشت را خوانده اند اما تنهایی پریه‌های هرابال را نخوانده اند. یا مثلا رمان پر را تقریبا همه دختر پسرهای جوان به هم هدیه میدهند اما هیچکس داستان عاشقانه و بسیار زیبای جمیله را که چنگیز آیت‌ماتوف نوشته به هم هدیه نمیدهند و اصلا آن را نخوانده اند. یا مثلا خیلی ها اسم: زنگها برای که به صدا درمی آیند را شنیده اند اما خیلی پیش آمده که آن را نخوانده باشند. یا صدسال تنهایی را همه میشناسیم اما ساعت نحس را کمتر خوانده ایم. فکر کردن به این چیزها البته یک دل خوش میخواهد و کلی حوصله و وقت بلااستفاده که من هیچکدامشان را ندارم یعنی اگر دو تایشان را داشته باشم غالبا حوصله اش را اصلا ندارم اما بسیار پیش آمده که هر سه تایشان را نداشته ام.

ساعت 10:31 صبح

دیشب خانه یکی از دوستان خوب مهمان بودم که ذکر خیرش در اینجا هم رفت یک زیرزمین خیلی کوچک و باصفا دارد که در آنجا هر کاری میکند از ساختن ساز تا ضبط موسیقی. کلی هم باهم از هر دری صحبت

کردیم و دوتا اسپرسوی خانگی مшти هم خوردیم از آن مшти ها که باید سراغش را توی کافه پیانو گرفت .
 من دوباری پیشش بودم و کلی حال کردم از آن موقعیت هایست که همیشه حوصله اش را دارم تا صبح با
 اینکه هردوتا مان شب قبل نخوابیده بودیم بیدار نشستیم و صبح او رفت توی اتاقش و منم یک چرت
 کوچکی زدم . صبح هم که بیدار شدم هات داگی که از دیشب مانده بود را توی روغن شب مانده سرخ
 کردم و زدم به بدن و حالا که یک ساعتی میگذرد هنوز زنده هستم و بعید است که از مسمومیت غذایی بمیرم
 .موقع آمدن هم این پای لعنتیم خورد به یک کوزه آبی رنگ و کلی آب کثیف ریخت روی زمین که من به
 شیوه ناشیانه ای ماست مال اش کردم . وقتی که وسایلم را جمع کردم تا از آنجا بیایم بیرون چوب سیگار
 معرکه اش را هم کش رفتم که به قول خودش سیگار داخلش میخ میشود .الان هم توی کافه چمارسرا نشسته
 ام و دارم یک قلیان لیمو پرتقال میکشم چون بقیه طعم هایش انصافا آشغال است . همیشه وقتی در این کافه
 قلیان میکشم به این مسئله فکر میکنم که چرا صاحب اینجا با اینهمه پولی که دارداما هیچوقت تلاش نکرده تا
 دستی به سر و روی قلیانهای اینجا بکشد .یادش بخیر اولین بار با همکلاسیهای دوران دبیرستان به اینجا آمدم و
 از همان موقع ها اینجا پاتق ماشد و هر هفته پنجشنبه ها وقتی غروب میشد ردیف آخر کافه در تسخیر بچه های
 کلاس ما بود بچه های سال سوم رشته انسانی که دیگر مدتهاست باهم جمع نشده ایم و از آن جمع دلشده
 فقط من ماندم و مدسان که هر سال باید روز اول عید بیایم در اینجا و اولین قلیان سال جدید را با هم
 بکشیم البته شب قبلش هم آخرین قلیان سال قبل را هم به اتفاق میکشیم .وقتی هم که او یکهو گذاشت و
 رفت عید بود . دو روز بعد از روزتولد نحس من . من تازه کافه ام را در اختیار گرفته بودم تا چرخ زندگیمان
 روغنکاری شود. ولی هیچوقت دیگر چرخ زندگیمان نچرخید و فرصت نکردم درجه خلوص آن روغن را امتحان
 کنم...

روز بعد ساعت 8:21 شب

امروز اتفاق جالبی برایم افتاد که خیلی هیجان زده شدم. البته برایم لازم بود کمی هم خوشحال شوم چون این چراغ ژاپنی لعنتی دیشب کلی حال مرا گرفت؛ فیتيله اش تمام شده بود و من مجبور شدم دیشب را بدون چراغ سر کنم. امروز هم این فیتيله اش را عوض کردم. اما انصافا الان دارد کلی حال میدهد. اما اتفاق جالب اینکه با فرهاد جعفری یک دیدار خیلی کوتاه آنلاین داشتم. کلی هم حال کردم با این حرکتش و یک جورایی خیلی هیجان زده شدم. نه اینکه ندید بدید باشم. فقط برایم جالب بود که درست وسط نوشتن این مزخرفات توانستم ارتباطی هرچند کوتاه با فرهاد جعفری داشته باشم. مدتهاست که دیگر چیزی آنجور که باید شادم نمیکند و این اتفاق را به فال نیک میگیرم که یک روزی بتوانم راجع به این کتاب باهاش صحبتی داشته باشم و کلی حرفهای کافه ای بزنیم. از آن حرفهایی که با اینجور آدمها خیلی میچسبد. یک جورایی امشب اصلا حوصله نوشتن ندارم و بهتر است بیشتر از این مهمل بافی نکنم ...

ساعت 2:10 عصر

دیشب هم گذشت و امروز هم میگردد و فرداهم همینطور بیرحمانه رد میشود و من هنوز در حصرت نوشتن این خزعبلات به سر میبرم که بابت نخریدنش به جامعه فرهنگی و کتابخوان ایران تبریک عرض میکنم. آن روزی که شبش مهمان یکی از دوستان بودم و رفته بودم کافه چمارسرا، پوریا را دیدم. برادر دوقلوی بنیامین که لفظ «نرکده» را برای کافه چمارسرا و کافه های شبیه آن به کار میرد. پوریا مثل همیشه خوشتیپ بود و مثل همیشه مدل ریشش با دفعه پیش فرق میکرد و مانند همیشه خسته و داغان بود. پای حرفش که بشینی همش از خستگیهای کارش میگوید و بیلان مالی و ظرفیت انبار و سندهای پولی و مالیات و اینجور چیزها که من خیلی سر در نمی آورم چون هیچوقت با اعداد رابطه خوبی نداشتم و بخاطر فرار از همین کابوس اعداد به رشته انسانی فرار کردم و آخرش هم هیچ کاری نکردم!!!

این عددهای لعنتی را با ان شکل و شمایل بیریختشان اصلا دوست ندارم و تنها جایی که با اعداد توانستم یک کمی ارتباط برقرار کنم توی کتاب آمار سال دوم دبیرستان بود. آن سال نمره آمارم 18 شد. نمره ای که تنها یکبار توی

ریاضی گرفتم آنهم وقتی که دوره راهنمایی را طی میکردم. یک معلم داشتیم که ماشین لادای روسی عهد دقیانوس را سوار میشد و هر وقت که باران یک مقدار تند میشد میدانستیم که ماشینش دیگر رمق رسیدن به مدرسه را ندارد و بدون اطلاع مدیر مدرسه کلاس را تعطیل میکردیم. وقتی هم که موقع باریدن باران ماشینش توی مدرسه بود میدانستیم که بعد از کلاس دسته جمعی باید برویم و آن ماشین لعنتی را هل بدهیم تا شاید روشن شود. از آن معلم هایی بود که توی کلاس ازش متنفر بودم و تا سالها بعد که یکبار او را توی خیابان دیدم و باهاش کمی خوش و بش کردم هم ازش متنفر بودم. البته زیاد به این آدمها توی زندگیم فکر نمیکنم و خودم را درگیر نفرت از آنها نمیکنم ولی گاهی وقتها میشود که آنها را درجایی ببینم و به این فکر میکنم که یک جورایی خلع سلاح شده اند و دیگر رمقی برای مبارزه ندارند مبارزه ای که همیشه توجیهشان برای آن تربیت یک نسل بود که حالا حداقل میتوان نتایجش را دید که چه تاثیری داشته: یک نمونه اش خود من هستم که هیچوقت دست اساتید و معلمینم را به خاطر تنبیه بدنیشان نبوسیدم و هر وقت که دستم رسید یک جورایی از این شیوه تربیتی انتقاد کردم. در عوض همیشه آنهایی را که با آرامش کامل تنبیهات معقول ارائه میکردند را دوست داشتم مثل همان دبیر تاریخی که یک جورایی مال همین اطراف است که الان تویش زندگی میکنم. او هم گاهگاهی کسی را تنبیه میکرد ولی همه ما عاشقانه دوستش داشتیم. متأسفانه هیچوقت موقعیت نشد که بعد از تمام شدن دبیرستان دوباره ببینمش چون حتی یک گوشی هم نداشت که بهش زنگ بزنم. توی دوران دبیرستان میخواستیم دنیا را تکان دهیم ولی حالا عاجزانه تلاش میکنیم که یک تکان کوچکی به خودمان بدهیم و نمیتوانیم. سرنوشت هم چیز عجیبیست یعنی یک جورایی هم وجود دارد و هم ندارد و به قول یکی از معلمهای دوران دبیرستانم: شانس در خدمت ذهن آماده است!!! یعنی اگر الان بگویند که رهبر ارکستر فیلارمونیک لندن فوت کرده و در لحظات پایانی عمرش نام تو را برده و میخواهیم تو را به جای او بگذاریم یک شانس است که اگر من رهبری ارکستر بلد نباشم نمیتوانم ان را قبول کنم. البته من به هر ترتیبی که باشد قبول میکنم و به افتخار دوستم حسین اولین کاری ره که با آن ارکستر رویایی اجرا خواهم کرد زمستان و یووالدی خواهد بود البته خودم تنظیمش میکنم و یکی دوتا ساز ایرانی هم میچپانم تنگشان تا فضا را کلی تلفیقی کنم. از آن اجراهای به یاد ماندنی که شاید نامزد دریافت جایزه گرمی هم بشود. من اصولاً خواب تمام چیزهایی را که در طول روز به آنها فکر میکنم را در شب ببینم. یکبار خواب دیدم من و محمد یکی از آن دوستانی که کلی باهم بودیم - رفته ایم محل برگزاری جشنواره گرمی و سه تا از کارهای ما که دوتا آهنگ محلی گیلانی هم توی آنها بود نامزد جایزه گرمی شده از ذکر نام رقبا هم در همینجا فاصله میگیرم چون بدآموزی دارد ولی نشان

به ان نشان که یک خانوم جوان بریتانیایی هم رقیب ما بود که تا آن موقع 9 تا جایزه گرمی و یک جایزه اسکار هم گرفته بود. خلاصه توی آن شلوغیهای جشنواره و مراسم اختتامیه من یکی از خواننده هایی که باز هم نمیتوانم نامی از او ببرم را دیدم که خیلی دوست داشتم یکی از کلیپهایش را داشته باشم بعدش به محمد گفتم که برود و با او صحبت کند تا ببیند آن کلیپ را دارد یا نه. محمد رفت و سریع امد و گفت تا یک فلاش بدهم که کلیپ را برایم بریزد. اورفت و در همین حین نام مرا بعنوان برنده جایزه گرمی -نمیدانم کدام بخش- اعلام کردند. بعدش هم از خواب بلند شدم چون همان خانوم بریتانیایی و یک خانوم دیگری داشتند برای عرض تبریک به طرفم می آمدند!!!

ساعت 3:22 عصر

یک نویسنده ای -نمیدانم- یکبار گفته بود که وقتی داری کتابی مینویسی یک وسوسه عجیبی به سراغت می آید که کتاب لعنتی ات را سریع تمام کنی ولی یک نویسنده خوب باید در مقابل این وسوسه از خودش مقاومت نشان دهد. یک جایی هم خواندم که اصغر فرهادی چنین چیزی گفته: وقتی میخواهید غذای خوبی بپزید نیاز به زمان دارید اما برای کم کردن زمان شعله را زیاد میکنید. زیاد کردن شعله سرعت پخت غذا را زیاد نمیکند بلکه غذایتان در آخر کار میسوزد. این جمله را به نقل از اصغر فرهادی از مدسان شنیدم حالا دیگر راست و دروغش پای خودش است. راستش منکه نه یک نویسنده خوبم و نه میخواهم غذای خوب بپزم از این قاعده مستثنی هستم و خیلی به این چیزها فکر نمیکنم تازه هر کتابی یک بردی دارد و نمیتوانی بیشتر از حدش آن را کش بدهی. مثلاً فکر کنید که داستان مسخ فرانتس کافکا اگر 500 صفحه بود چه فاجعه ای از آب در می آمد. یا تنهایی پر هیاهوی هرابال اگر از 100 صفحه بیشتر بود چقدر حوصله سربر میشد. منم نمیخواهم که این اراجیف خیلی حوصله سربر باشد هر وقت به بوف کور صادق هدایت هم فکر میکنم باخودم تصور میکنم که اگر هدایت میخواست خیلی روده درازی کند لابد من اصلاً آن کتاب را تمامش نمیکردم یا به زور به انتها میرساندمش. مانند خیلی از شاهکارهای روسی که به زور آنها را خواندم. یا مثل بعضی رمانهای مشهور مانند الیور توئیست یا بینوایان که من از هیچکدامشان دل خوشی ندارم. من برای خودم مینویسم. برای اینکه چیزی را در درون خودم کشف کنم. اگر مینویسم برای این است که نوشتن من مانند خواندن کتاب برای من است و شخصیتهای داستان گاهی مراهم غافلگیر میکنند. از این خطابه بدرد نخور که بگذریم میخواهم بگویم که در هر قسمتی امکان دارد این داستان تمام شود و من بروم پی کارم. بعدش داستان را برای فرهاد جعفری ایمیل کنم تا نظرش را بدهد. نظر دادن هم دنیایی دارد. زمانی که توی یکی از این موسسات

دولتی داستان نویسی درس میدادم داستانهای زیادی را برایم می آوردند تا رویشان نظری بدهم اما من هیچوقت اعتقادی به این نظرات نداشتم چون معتقد بودم جدای از مسائل فنی یک داستان باید منتشر شود تا مخاطبانش درمورد آن اظهار نظر کنند. آن موقع ها خودم میرفتم پیش استاد خدادوست که شاعر شعرهای کودکانه بود و من یکی از شعرهایش را خیلی دوست داشتم. آدم موجهی بود اما خیلی خاکی و باحال بود یکبار که باهم از طرف کانون پرورش فکری رفته بودیم اردوی کارگاهی دلگشا به نمک آبرود برایش مراسم بزرگداشتی گرفته بودند. مرد باحالی بود که مدتیست فرصت نکرده ام بروم پیشش و با او و با رسول حقدوست بنشینیم و حرفهای باحال بزنیم. آنوقت او یک سیگاری روشن کند و رسول حقدوست هم از جیب کتش چندتا شکلات بیاورد و در همان حین که سیگار میکشیم یک چایی هم بخوریم البته دور از چشم بقیه که بدآموزی نداشته باشد. یادم هست وقتی باهم رفته بودیم یکی از گردهمایی ها بهم میگفت: بدون اینکه اخلاق کسی را خراب کنی سیگار بکش و دور از چشم بقیه خاموش کن. سه چهار روزی توی نمک آبرود حالی کردیم. رامین اقتصاد که الان اصلا ازش خبر ندارم یکی از مجموعه شعرهایش را امضا کرد و به من داد. مهدی مردانی و رامین شرافت هم بودند. آنجا داستانی خواندم که استاد خدادوست میگفت: داستانت خیلی شجاعانه بود و همه دارند از آن حرف میزنند. اسم داستانم بود فرصت. خیلی حال کردیم توی آن چند روز و وقتی داشتیم برمیگشتیم غم عالم توی دلم بود که چرا این روزهای خوب دارد تمام میشود و درواقع تنها روزهای خوب و شیرین زندگیم بدون هیچ دغدغه ای همان روزها بود. یک شب شعر داشتیم که قرار بود شعرهای بداهه بگوییم که خیلی حال داد. من هم سه تار یکی از بچه ها را گرفته بودم و شبها با هم سه تار میزدیم و کلی لذت میبردیم. آن روزها من خیلی سرخوش بودم. یعنی یک جورایی داشتم معنی لذت را میفهمیدم که یکهو زمان به پایان رسید و همه چیز تمام شد. استاد خدادوست را خیلی وقت است که ندیده ام. همیشه مرخصی دارد و کمتر توی اتاقش توی کانون پرورش فکری بند میشود. آن موقع ها هم که داخل ساختمان است معمولا توی اتاقش نیست و بیشتر توی آبدارخانه است. او یک جورایی آن موقع ها بهم فهماند که بهتر است به جای شعر و رمان داستان کوتاه بنویسم. من هم تا مدتی حرفش را گوش کردم اما بعدا زدم زیرش و هم شعر گفتم و هم داستان بلند نوشتم. که البته به جز شعرها و داستان های کوتاهم هیچ کدام از رمانهایم را منتشر نکردم. نه به خاطر حرفی که استاد خدادوت گفته بود به خاطر اینکه موقعیتش نبود. به هر حال هر متنی باید بدست مخاطب خودش برسد و آنوقت راجع به آن قضاوت کرد. اما دوست دارم این نوشته را هم به فرهاد جعفری برسانم و هم به احمد خدادوست با آن شعر باحالش که اینجوری شروع میشد:

شبيه يك قناری ام که مانده ام در این قفس

دلَم گرفته ، خسته ام و سخت میکشم نفس

نه شعر تازه گفته ام نه حرف عاشقانه ای

برای رستن از قفس نمیچکد ترانه ای

یکبارهم توی یکی از جشنهای کانون این شعر را با آواز توی مایه بیات اصفهان خواندم که خیلی خوشش آمده بود . این نوشته ها یکجور کولاژ است از اتفاقات واقعی اما بعضی وقتها پایان وقایع را آنطور که خودم دوست داشتم تغییر دادم . مثل سبکی که بهومیل هرابال در داستانهایش بکار میبرد و فرهاد جعفری توی کافه بیاننوشته است . دیشب به سرم زد که این داستان را همینجا تمامش کنم که اگر هم خواستم منتشرش کنم پولش را داشته باشم و مثلا بگویم که یک کتاب 50 صفحه ای را میخواهم چاپ کنم و اگر ناشری قبول نکرد تا این اراجیف را چاپ کند خودم دست به کار شوم و آن را چاپ کنم . البته خودم به سرم زده که بعد از اخذ مجوزهای لازم چندتا کاغذی چاپ کنم و بعدش آن را توی اینترنت بگذارم برای دانلود که خلق الله بابتش متحمل هزینه های سنگین کتاب نشوند .

من هیچوقت نمیتوانستم تصور کنم که این اثر یک روزی بعنوان اولین اثر جمع و جور من نوشته شود و پایان پیدا کند اما میدانستم که همیشه دوست دارم یک نویسنده باشم . نویسنده ای که کتاب مینویسد حالا چه کتابی خیلی مهم نیست . چون بعضی کتابها هیچ قالبی ندارند و حتی میتوانند توی قالبهای مختلفی قرار بگیرند . دوست دارم فایل اصلاح شده (=خوشگل شده) این کتاب را برای فرهاد جعفری هم بفرستم که یک جورایی باید بگویم قلمش را خیلی دوست دارم و با شخصیتش خیلی حال کردم البته هنوز او را ندیده ام . اما امیدوارم فرصتی دست بدهد که با او توی یک کافه دنج بنشینم و گپ و گفتی داشته باشم . از آن گپ و گفتهای آزاد و بی دغدغه و آنوقت او را دعوت کنم تا به رشت بیاید و با دوستانم آشنایش کنم .

پایان

همه ما دردهایی داریم که دوست داریم به دیگران نشان بدهیم مثل زخمهایی که دوست داریم بهبودی اش را به رخ دیگران بکشیم. نوشتن در واقع به اشتراک گذاشتن این دردهاست و من برخلاف صادق هدایت به این مسئله باور دارم که میتوان درد ها را با اهلش بیان کرد و همین بیان دردها با به قول عامه درددل ها کلی ادم را سبک میکند خصوصا اگر طرف مقابلت هم اهل درد باشد. درد من شکستهاییست که تمام غرورم را برایشان هزینه کردم اما نشد که نشد یعنی بنا نبود که بشود. تمام دست و پا زدنهایم باعث نشد که دل او را فقط برای چند لحظه دیگر بدست بیاورم و او رفت. بدون هیچ خداحافظی. داستان من تنها داستان یک نفر نیست داستان یک نسل است که فراوان از این تجربه ها دارند و هیچوقت توسط پدرانشان درک نشدند و این تکرار تاریخ همیشه بود چون پدران ما هم هیچگاه توسط پدرانشان درک نشدند. داستان من داستان نسلی است که یک روزی تمام میشود اما ترس من از این است که در تاریخ گم شویم. این داستان دغدغه های امروزی تمامی هم نسلان من است. هم نسلانی که شاید خودم گاهی اوقات بهشان گوشه و کنایه ای هم زدم اما خودم هم یکی از آنها هستم و نمیتوانم آنها را نادیده بگیرم. این داستان تقدیم به تمام عاشقان عصر انفجار اطلاعات که عشق را با سنتی ترین شکلش دوست دارند و از واگویه این عشق به زبان عصر امروز انزجار دارند.

پایان